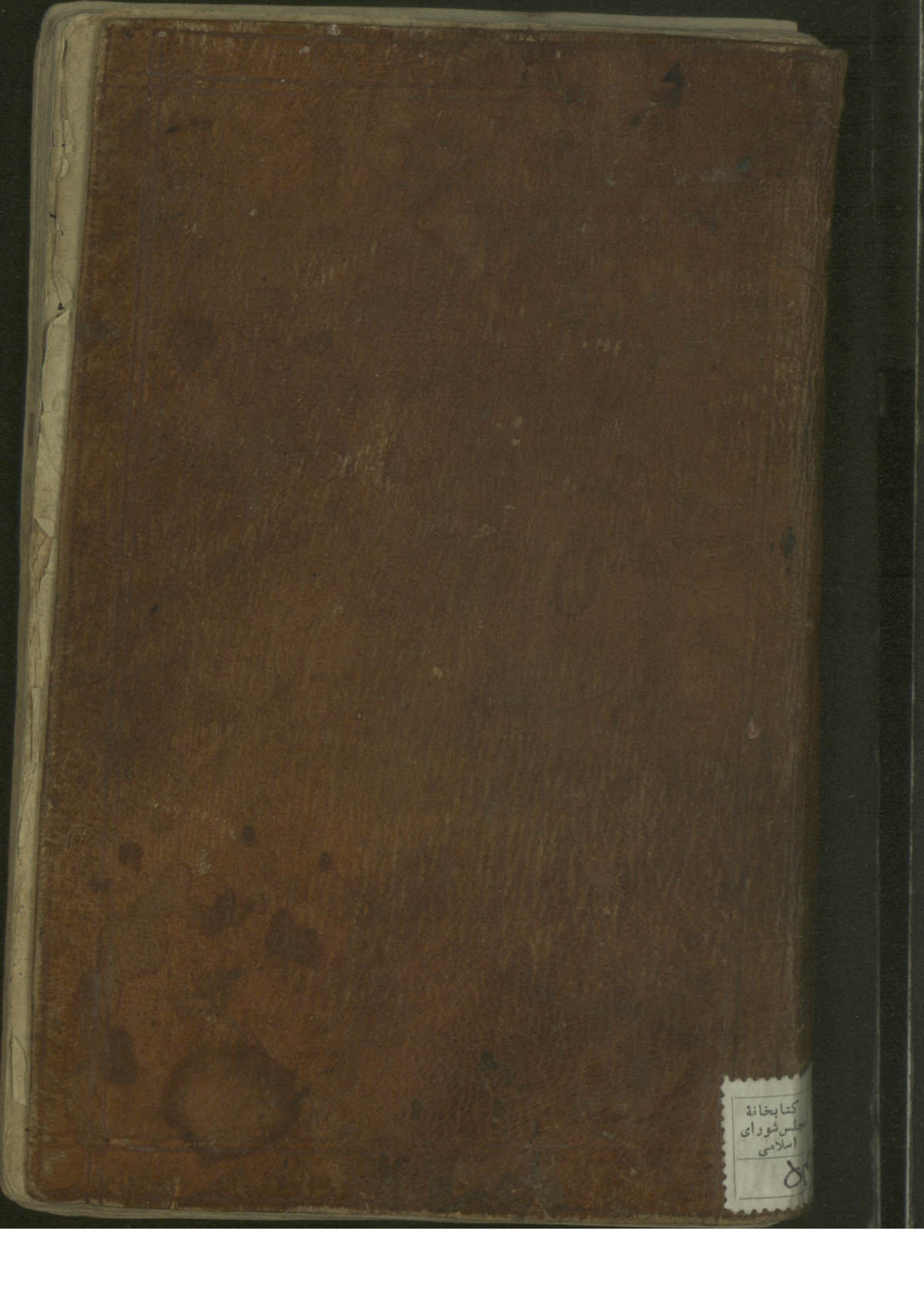
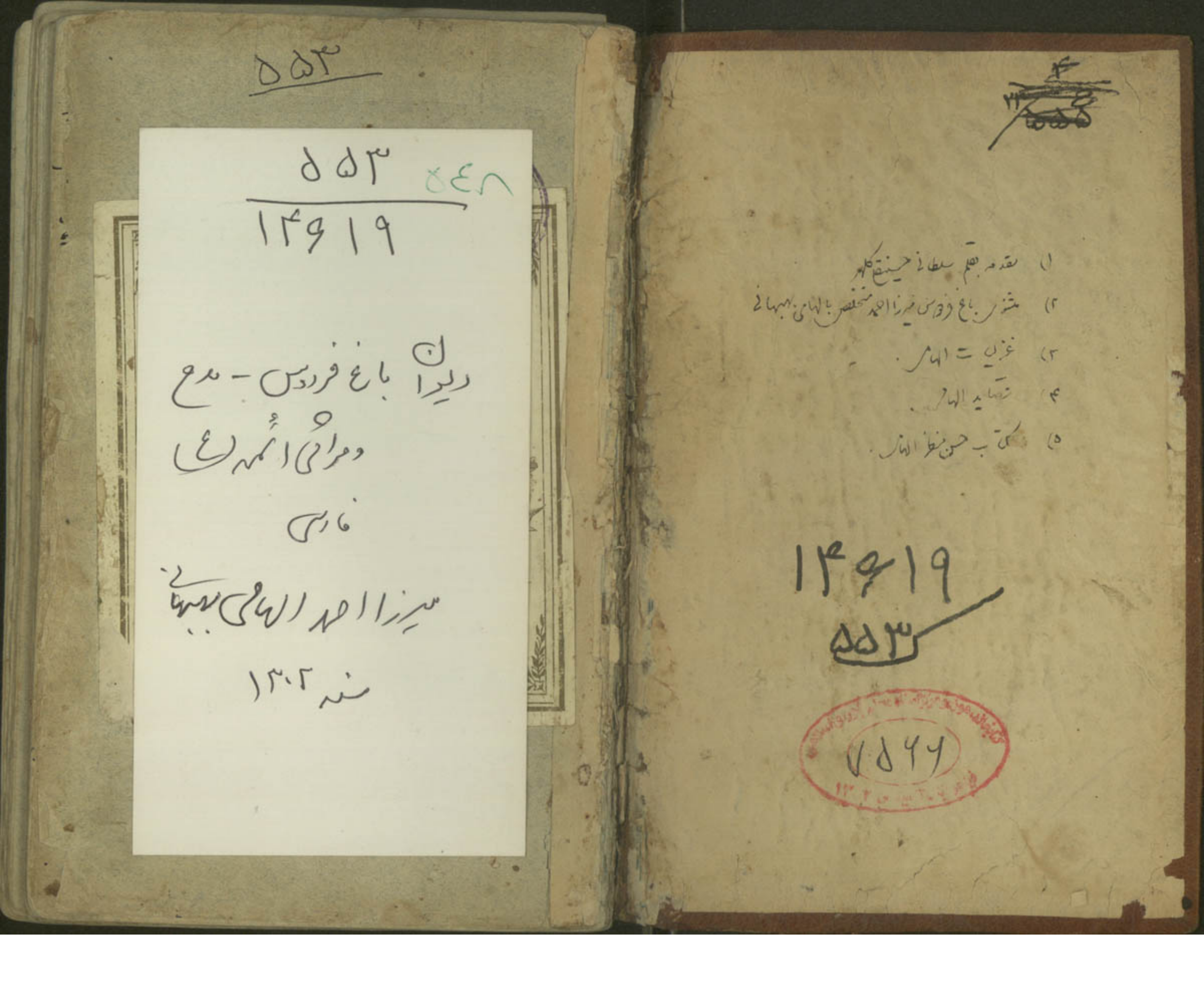

کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی



دیوان باغ فردوس - مدح و مراثی ائمه (ع)

فارسی

میرزا احمد الهامی بهبهانی

سنه ۱۳۰۲

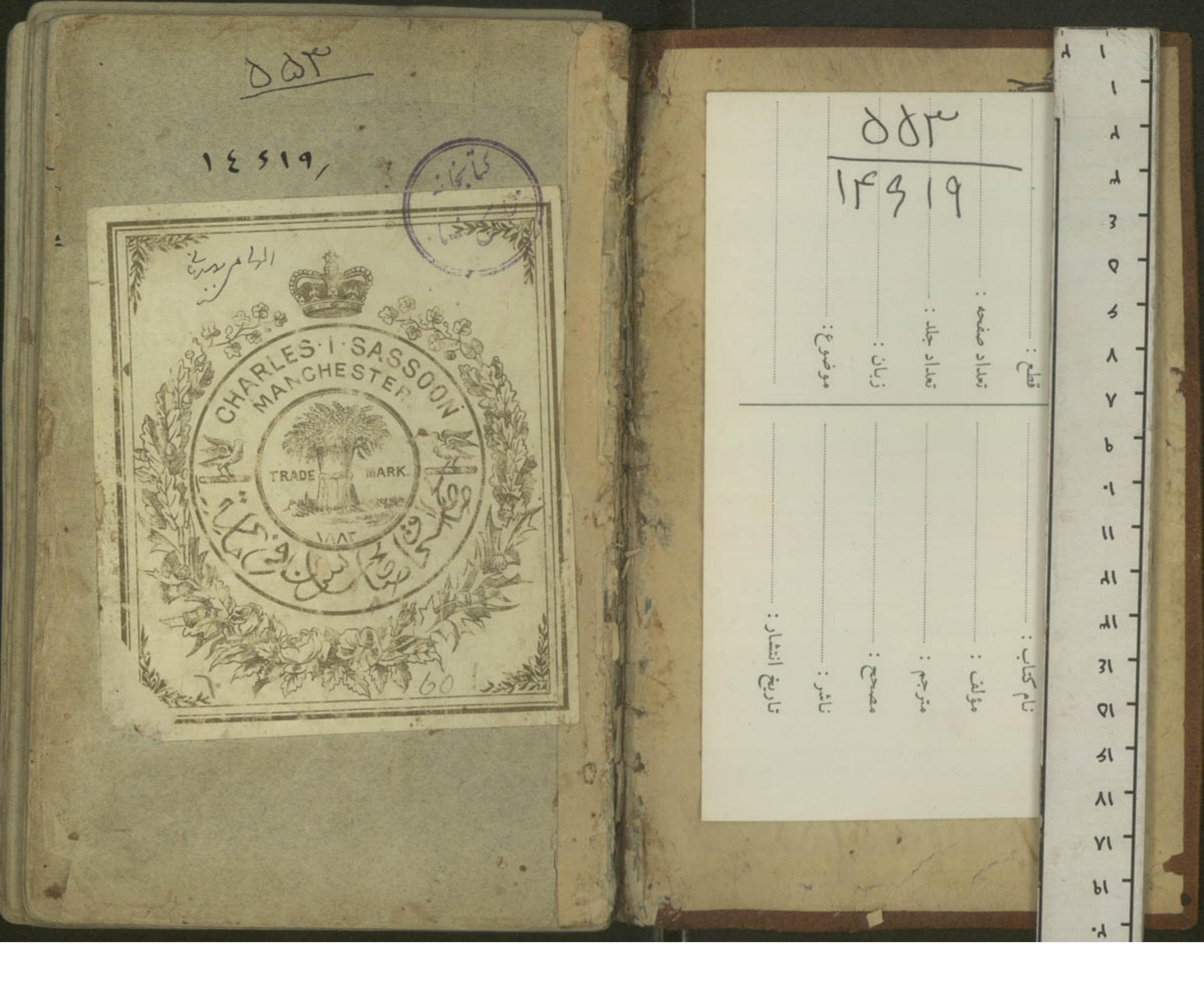
۱) مقدمه بقلم سلطان حسین کلهر

۲) مثنوی باغ فردوس میرزا احمد متخلص بالهامی بهبهانی

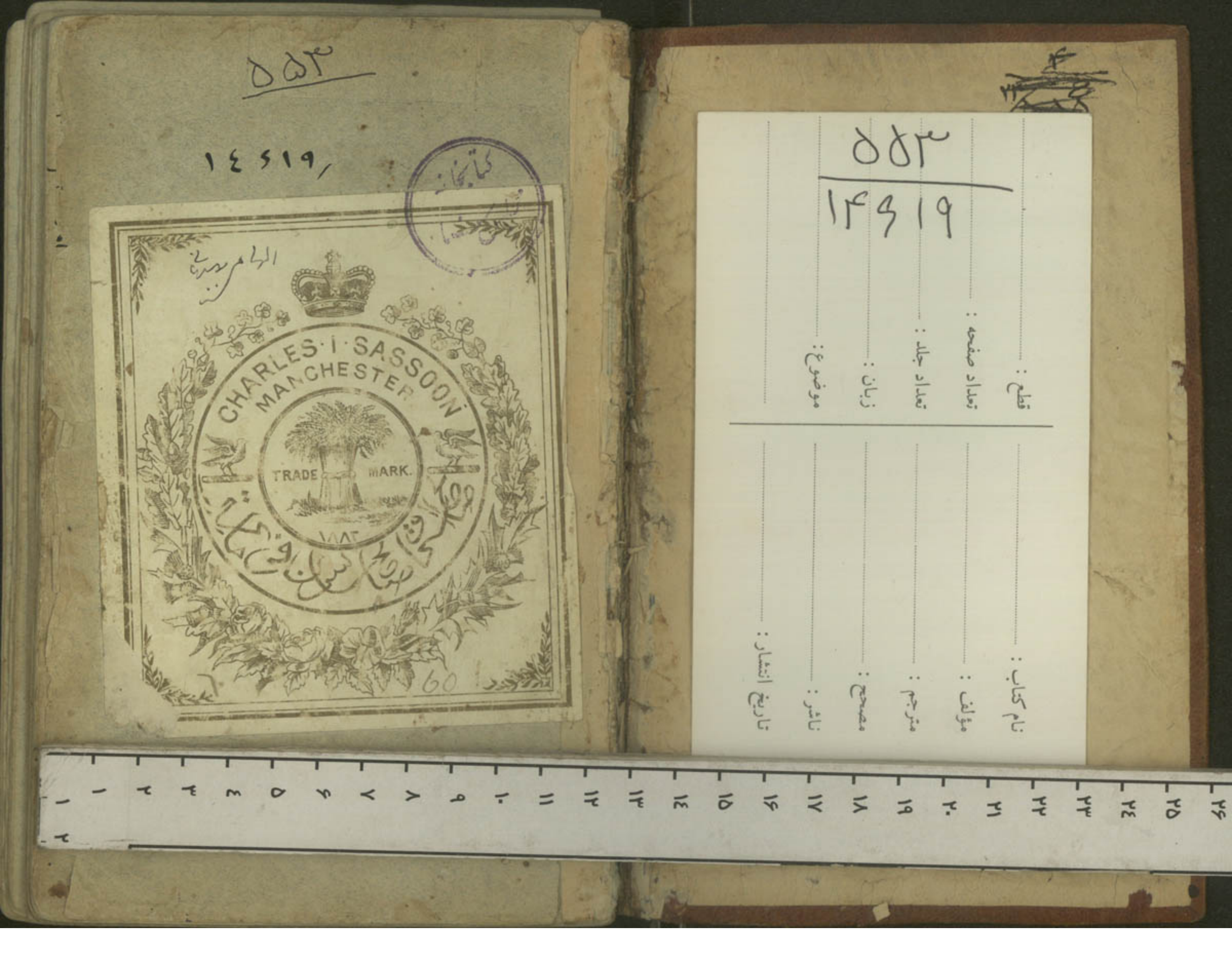
۳) غزلیات الهامی.

۴) قصاید الهامی.

۵) مکاتب حسین منظوم الهامی.



553
14619
CHARLES·I·SASSOON
MANCHESTER
TRADE MARK.
نام کتاب :
مؤلف :
مترجم :
مصحح :
ناشر :
تاریخ انتشار :
قطع :
تعداد صفحه :
تعداد جلد :
زبان :
موضوع :


553
14619
CHARLES·I·SASSOON
MANCHESTER
TRADE
MARK.
553
14619
نام کتاب :
مؤلف :
مترجم :
مصحح :
ناشر :
تاریخ انتشار :
قطع :
تعداد صفحه :
تعداد جلد :
زبان :
موضوع :

بسم الله الرحمن الرحیم

شرح حالی است که مرحوم استاد المدرسین حسینقلیخان متخلص بسلطانی رحمة الله علیه ادا کوید کتاب باغ فردوس میرزا احمد الهامی نگاشته

گوید این کتاب مستطاب جناب میرزا احمد متخلص بالهامی زاد الله تأییده مرد ستوده فرشته تربت پاک سیرت

شریف [illegible] کریم النفس صاحب اخلاق پسندیده و احوال برگزیده دلی بلند و همتی ارجمند و عقیدتی

صحیح و گفتاری فصیح [illegible] اشعار از مثنویات و قصاید و غزلیات و غیرها بطبعی پاک و نوا دارد

بقدرت طبع و سلیقه مستقیمه و مایهٔ استادانه این کتاب باغ فردوس که آئینه صادق و معنی

روشن است نبشته و واسطه مرحوم آخوند ملا عبدالله سیرسی که یکی از علماء با نام و حقیقه

امامیه و از سلسله [illegible] در اصفهان ساکن بوده و بنشر علوم دینیه پرداخته است در سنه

مشهور [illegible] ملا عبدالله در اصفهان از سادات الحجب [illegible] مرحوم آخوند ملا ابوتراب

فرزند آنجناب پس از چندی از اصفهان بقصبه تویسرکان هجرت و در آنجا اقامت

فرموده و بترویج شرع مبین پرداخته چنانکه در آن قصبه منسوب بایشان مشهور گشته

پدر معظم جناب الهامی آقا رستم رحمه الله از تویسرکان بدار الدوله کرمانشاهان

مهاجرت

مهاجرت نموده سالها در آنجا سکونت داشت و این پسر پاکیزه گوهر طفلی بود و در آنجا

خواندن و نوشتن پارسی آموخته که پدرش از جهان دیگر رحلت نمود پس از فوت پدر بواسطه

بی پرستاری و قلت بضاعت مجال تحصیل علوم دیگر نکرده کمتر بتحصیل روزی مشغول گشت

و بیشتر اوقات خود را صرف فراگرفتن مسائل ضروریه فقهیه از تقلید مجتهدین آن زمان و اجتناب

عبادت و مواظبت طاعت و عبادات می پرداخت و مختصر چیزی که از معیشت خود و عیال داشت

[illegible] با سنین عمرش بسی سال رسید که از شعر و شاعری خبری نداشت چه پیش از آنکه با این

رابطه الفت پیدا کند بنیت خوابی که دیده بود و [illegible] آنرا خود در مقدمه این کتاب

بنظم آورده منظور نظر حضرت خامس آل عبا علیه التحیة و الثنا گشته بنظم این کتاب

مبارک در مصائب آنحضرت مأمور شده بود و طول نکشید طبعش بمقام آشنائی با این

و دستان [illegible] چند از آن کتاب با سلاست الفاظ و متانت معانی منظوم داشته

که هر کتابی [illegible] از عوالم شاعری و سخنسرائی نمونه الهام همین چیزها [illegible]

و دل و خادم اهل بیت عصمت و طهارت مایه و باطنی [illegible] و ذوق ادراک

دانست که اگر تربیت یابد بروزی در کل مستعدات جید خواهد نمود فهم و ادراک سالمی کم نظیر داشت

او دست و بسیاری از قواعد ضروریه شعریه و مجاری استعمالات لغات عربیه و فارسیه را دو سه جا

بیاموخت و او را مناسب آن دانست که چون تخلص او الهامی کاشفی دارد و کتابش را باغ فردوس

نام نهاد و بقدر وسع از حمایت او خودداری ننمود تا بحمدالله در ظرف مدت قلیلی که ابتدای

آن سنه هزار و دویست و نود و پنج هجری و انتهایش سنه ۱۳۰۲ بود این نظم مبارک در ترتیب

سی هزار بیت همه خوب و مرغوب ترتیب یافت و لیکن نه چنان بود که تمام این مدت مشغول

باین کار باشد بلکه اغلب اوقات بواسطه کثرت عیال و پریشانی حال دماغ را یارای نظم

ابیات نبود و راستی این کار که زبان لال [illegible] بود با عنوان [illegible] اعلیحضرت سلطان

طالب شراره علم حضرت شهریار بود و [illegible] چنانکه [illegible] اشعار

و لیکن او را بواسطه [illegible] اشعار بسیار پسندیده و پیوسته او را چه [illegible]

قرین الشرف و چه از خاصان و نزدیکان حضرتش مورد عواطف و انعام و صلات

بسیار میفرمودند با فراغ بال مشغول باتمام این نسخه بود پس از فوت [illegible]

بدار الخلافه

بدار الخلافه بیچاره الهامی گرفتار [illegible] و ناکامی گشت پس از چندی [illegible] را از وطن [illegible]

و بدار الخلافه رفت و قریب سالی در آنجا بماند و بوطن باز آمد و در کنج خانه نشست تا [illegible]

بیمی افتاد و خواست و بخت سست دید تا حسرت خویش را بپایان آورد الحق کتاب

باغ فردوس کتابی مفرد و شایسته مطالعه و تجدید است تاکنون کسی از شعرای سابق [illegible]

کتابی باین طرز و اسلوب در رزمیه بسبک شاهنامه در منقبت امام علیه السلام بنظم نیاورده

سزاوار است که منطبع شود تا عموم خلق از او بهره مند شوند دریغ که نسخه آن و حق

خدمت کم از او [illegible] بجا نهاده عصمت [illegible] برهم [illegible]

کرده و الهامی [illegible] متخلص [illegible] سنه ۱۳۰۳

[illegible]

منتخب باغ فردوس الهامی

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند بینش طراز — جهان داور آفرینش طراز

که نامش بود زیور نامه ها — سخن را از او گرم هنگامه ها

فلک را فروزندهٔ بارگاه — زمین را طرازنده کارگاه

خداوند روزی ده مهربان — که کودک بنامش گشاید زبان

خدائی که بر هر زبان راز اوست — نه هر دل همه پرداز اوست

ز آغازش اندیشه آگاه نیست — خرد را بانجام او راه نیست

چو در آفرینش نکو بنگری — همه زو بود و ز همه او بری

حجابش ز هر دیده عین ظهور — بخلق است نزدیک و از جمله دور

خود آمد بهر دیدهٔ پرده بند — خود از پرده رخساره یکسو فکند

زهی جلوه‌اش هر دو بی نیاز — که هم پرده سوزست و هم پرده ساز

دلیلت به یکتائی ایزدی / بود کردهایش بس از بخردی

که بنوشت بر کاف و نون راز حرف / بیاراست زان نقشهای شگرف

که بر زد چنین بی‌ستون و طناب / سراپرده چرخ انجم قباب

که بنمود در پرده‌های فلک / به تسبیح گویا زبان ملک

که رخشنده رخسار روز کرد / که سیارگان را شب افروز کرد

که نه چرخ و چار اخشیج آفرید / سه فرزند آورد از آنان پدید

که از ابر بارش پدیدار کرد / که شاخه‌ها غنچه‌ها گلبر از کرد

که آدم ز مشت خاک آفرید / بخاکی تنش جان پاک آفرید

که شد نقش بند جنین در شکم / که آوردش اندر وجود از عدم

برون از شکم زاده نهاده کام / که آوردش شیرش به پستان مام

که گویا زبان سخن ساز کرد / که گوینده را نکته پرداز کرد

که شد رهنما سوی اسرار ها / که شد رشته سازنده کارها

به تن

به تن رشته جان که پیوند داد / ز دلها که بر یکدگر ره گشاد

که تیغ بلا را چنین تیز کرد / که سرپنجه عشق خونریز کرد

که سرهای عشاق را شور داد / که دلهای مشتاق را نور داد

بود این همه کرده کردگار / که جز او تواند چنین کرد کار

سزاوار او شناس و سزاوار او ستای / ره او سپار و سوی او گرای

جز او را مدان داور و دادرس / که غیر از خدا دادرس نیست کس

ز توحید بس راز ناگفته ماند / در این گنج بس در ناسفته ماند

دریغا زبان میانی نبسود / که با او توانم خدا را ستود

بیا ژرف الهامی اندیشه کن / بگردان از این ره عنان سخن

بدرگاه حق عرض حاجات به / گشوده زبان در مناجات به

در نیایش بدرگاه پروردگار

سپهر آفرینا زمین داورا / توئی جهان بندگان پرورا

توئی آفریننده هرچه هست | توئی پاک دادار بالا و پست
تو یکتا خدائی و غیر از تو نیست | یگانه است ذات خدا و دو نیست
پرستش ترا زیبد ای پاک ذات | که قائم بذات تو شد کائنات
مرا گر زبانست گویای تست | مرا گر دلی است جویای تست
توئی روز و شب در زبان و دلم | ز یاد تو پیوند بر نگسلم
اگر جز ترا یاد کردن نکوست | همانا پیمبر و آل اوست
از آن رو که یاد تو شد یادشان | عطای تو ملکیت و ارشادشان
خدایا بدان خاصگان فرا جهان | که شفاعت و دیدند از آن گاه‌ها
بآن گوهر تاج آزادگان | و زین تاج بخشش فرستادگان
که بود ایزدی مهر در پشت او | قمر شد دو نیم از سر انگشت او
بآن مهتر راه و خوش آئین او | بستواری باره دین او
بفرخنده داماد آن تاجور | شه دین خداوند حق و بشر

علی آنکه شد

علی آنکه شد روح را رهنمای | جهانسوز شمشیر و شیر خدای
ببانوی پوشیده روی بهشت | که دست تو او را ز عصمت سرشت
بفرخنده پور پیمبر حسن | شهنشاه روشن دل پاک تن
بفرمانروای شهیدان عشق | سوار سرافراز میدان عشق
به تاجور حجت دین پناه | ز نوباده گان شه کم سپاه
بویژه همین داور داوران | جهانبان گیتی گران تا کران
خداوند دین مهدی تاجور | شه غایب از آل خیر البشر
که بر من ز فیض همه ای باز | مرا ساز از غیر خود بی نیاز
تو با خود مرا آشنائی ببخش | ز بیگانگانم رهائی ببخش
چراغ من از نور خود برفروز | بجز خود هر آنچه مرا بر بسوز
مرا از خودی بیخود و مست ساز | پس از نیست کردن بخود هست ساز
ببخشا همه زشت هنجار من | مکن کار با من چو کردار من

بپوشان مرا دیده از عیب خویش / مرا جز ره خود منه از پیش

ز نهر دامنی بگسلان دست من / بجز دامن رحمت خویشتن

ز کاری که ذات تو خشنود نیست / بگردان رحم کاندران سود نیست

نگویم چنین یا چنان کن بمن / تو به دانی ای در رحمت خویشتن

بود گر ز کوه هم وزن تر گناه / بر بخشش تست کمتر ز کاه

بر آنسم که خواهش کرم در شمار / بود پاک پیغمبر تاجدار

در نعت حضرت پیغمبر خاتم گوید

ببین نقش کلک جهان آفرین / پرستنده خاص جان آفرین

بخلق اولین جلوه کردگار / بدین آخرین آیت استوار

شه بطحی و داور پیشه پی / جهان را خدیو و خدا را نبی

ملک لشکر و آسمان پیشگاه / رسولی که پیغمبران است شاه

محمد که بر چهره دین غازه زوست / همه آفرینش پر آوازه زوست

مرا او را چو

مرا او را چو پروردگار آفرید / نمودار رخش صورت خود پدید

نشان گر نبود او ز هستی نبود / در آفاق یزدان پرستی نبود

بجسم جهان جان تن پاک او / جبین سوده نه چرخ بر خاک او

بچنبر در کش گردن راستین / عیان دست دادارش از آستین

زهی بنده کز فر فرخندگی / خدائیش در کسوت بندگی

رخ کبریا صورت آرا شد / ز دیدار او آشکارا شد

بنورش شب نور آشنا دید روح / ز قهرش خبر داد طوفان نوح

از او موم کرده داود آهنگری / از او دست جم برده انگشتری

سلیمان از او برده انگشتری / ابراهیم مغفر

از او رفته سوی فلک بشتاب / مسیحا بمهمانی آفتاب

صنم خانه شرک از او گشت پست / نه شد نشان از بت و بت پرست

بدین پروری چون فرو کوفت کوس / بمرد آتش موبدان مجوس

چو شد شعله‌ها زخشش بلند / شرر زد بزردشت و استاد زند

شرار شکوهش برآورد دود — رفیقش ترس و حیرت یهود

زتیغ سرانگشت او یافت بیم — که گشت اسپر بدر رخشان دو نیم

چو او را که زاوی اندر رسید — شد از معجزش بس شگفتی پدید

با ایوان کسری در آمد شکست — شد آتشکده فارس با خاک پست

زدریای ساوه بجوشید نم — زدشت سماوه بجوشید یم

شرف [2] الکلام

در آن شب که فرمان معراج یافت — بسر زین شکوه ایزدی تاج یافت

کشاد از فلک طایر سدره پر — براق بیاورد طاوس فر

براقی که چون پویه آور شدی — از آنسوی امکان فراتر شدی

~~بیان سپهر هشت چنبر اساس آن عقاب بهشتی پیا~~

بیکدم شد از پشته خاکیان — بدانسوتر از کاخ افلاکیان

چو بر درده عرش حق پا نهاد — لب عرش بر پای او بوسه داد

سخن کوته آنجا رسید آنجناب — که در بار حق یا نماندش حجاب

جهان بینش

جهان بینش دید آنچه بایست دید — بگوشش آمدش هرچه باید شنید

بدین پیکر خاکی آن سرفراز — برفت و بیامد ز معراج باز

نه در خواب بود و نه در بیخودی — به بیداری و فرّه ایزدی

شد و آمد آن داور دین چنان — که لفظ شد آمد رود بر زبان

سخن گفت آن شب با آن حق جلی — خدا با رسول از زبان علی

در منقبت حضرت شاه ولایت علی علیه السلام

مرا داد یزدان از آن رو شرف — که گردم ثناسنج شاه نجف

علی آن شهنشاه یزدان پرست — که باشد پرستنده اش هرچه هست

گزین داور شهربند وجود — که بر درگهش قدسیان را سجود

قوی دست حق پاک نفس رسول — شه دین و فرخنده شوی بتول

همین بس خدای جهان را سپاس — که او را علی بنده حق شناس

همین بس رسول خدا را درود — که حیدرش فرخنده داماد بود

ثمود

زپیشین رسول جهان آفرین ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ همی تا که سید المرسلین

بباطن علی بود شان دستیار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ برآورد از منکران شان دمار

ز قهرش درخشنده برق جهید ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز خشمش وزان بلای آمد پدید

شرر زان بقوم شعیب اوفتاد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وزین اسمی عادیان شد بباد

پی غرق فرعونیان فوج فوج ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ عتابش بنیل اندر افکند موج

ازو چوب موسی شد اژدر بدست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که جادوگران را بهم در شکست

وزو کرد جبریل فرخ بقهر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نگون امت لوط را افت شهر

فزون از شمر سلیمان پیش از آن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که در پیکر آدم آید روان

بروز ید اللهی آن حق پرست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ قوی دست چیاره عفریت بست

دو دیگر بغرنده مهد اندرا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز دم تا بدم بر درید اژدرا

چو لب شست از شیر و بالا فت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ره یاری شاه بطحا گرفت

اگر تیغ خونریز حیدر نبود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نشانی ز دین پیمبر نبود

چو شاه حجاز

چو رشته حجاز آخرین حج گذاشت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وز آنجا به یثرب علم بر فراشت

بجائی که آنرا غدیرست نام ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بفرمان داور خیر الانام

جهاز هیونان بهم بر نهاد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ببالای آن بر شد و لب گشاد

که هر کس منم پاک پیغمبرش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ امامت و مولا بدین حیدرش

بگوش اندرست این ز پیغمبرم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بدین اعتقاد از جهان بگذرم

اگر سالیان بشمرم صد هزار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ از ایدون همی تا بروز شمار

اگر صد هزاران زبان باشدم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بهر یک هزاران بیان باشدم

ز مدحش نیارم بجا اندکی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز نه صد هزاران نگویم یکی

در مدح حضرت صدیقه کبری ع گوید

کنون مدحت آرم بدستور او ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بهجوابه و یازده پور او

اگر پاک دخت پیمبر نبود ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ علی را در آفاق همسر نبود

چنین زن نشی هم ترازوی او ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نگشت آفریده مگر شوی او

ز حوا و آدم جهان آفرین / یکی مرد و زن نافرید اینچنین

زنی بانوی بانوان بهشت / ز آدم نژادش ز حورا سرشت

ولی برتر از این و آن در شرف / چو لؤلؤ که دارد شرف بر صدف

زنی از غبار رهش غالیه / بمو بر زده ساره و آسیه

زنی مریمش برده کمترین / دو فرزند پاکش مسیح آفرین

زنی برتر از شیر مردان دین / بجز شرزه شیر جهان آفرین

همی نازش آن پاک جان را سزاست / که او را پدر خاتم انبیاست

بدان پرده عصمت کردگار / درود از جهان آفرین بی شمار

همیدون بر دو فرزند نام آورش / دو شاخ برومند فرخ برش

دو آویزه گوش عرش خدای / دو حجت بدین نبی رهنمای

یکی راد پور پیمبر حسن / دو دیگر شهنشاه خونین کفن

که بر مهد جنبانش روح الامین / بر افلاک شد مهد او در زمین

سلام فراوان

سلام فراوان ز دادار او / بنه سرور از آل اطهار او

بویژه خداوند فرهنگ و هش / شه مرتضی تیغ دجال کش

ولی خدا قائم [illegible] زمان / ظفرمند دارای عصر زمان

که تیغش بدین اهرمن سر زناد / فروغ رخش عالم افروز باد

خدایا ظهورش تو نزدیک ساز / از او روشن این دهر تاریک ساز

نیازی گران نغز انجام را / ظفربخش دارای اسلام را

در ستایش اعلیحضرت اقدس شاهنشاه اسلام پناه ناصرالدین شاه قاجار گوید

جهانجوی شه ناصرالدین که او / ز دیهیم او جسته بر چرخ نور

خدیو بلند اختر دادگر / شهنشاه ایران پدر بر پدر

سرافراز لشکرکش تیغ زن / نوآیین کن خسروان کهن

به پولاد تیغش نهان آتشی است / که سوزنده جان اهریمنی است

ز کردار و دیدار او روزگار / چو خرم بهشت است و پر گل بهار

که دیده جز آن سایه کردگار / که تابد همی سایه خورشید وار

نه من گویم این هست گیتی گواه / که چونان خدا آفریده است شاه

هرآیین برکشیده پرند سپهر / که در پشت شیرش دمد چهر مهر

درفشی است از شهریار دلیر / برو بر نگاریده خورشید و شیر

از آن شیر خورشید شاه کیهان طراز / هزارش چو محمود بر در ایاز

منش در ستایش گشاینده گنج / بکردار استاد شهنامه سنج

چو در این سرا گردشش جای / هم او شاه بادا بدیگر سرای

فزون از شمر بندگانش باد / قوی دست کشورستانیش باد

بماناد روشن دل و شادمان / جهانبان شهنشاه تا آن زمان

که مهدی ز رخ پرده اندازدا / درفش همایون برافرازدا

هم او را بود تیغ و دیهیم و گاه / که گیتی نبیند چو او پادشاه

در ستایش حضرت ولیعهد کیوان مهد گوید

ستاره

ستاره بفر ولیعهد او / که چون زاده شد آسمان مژده داد

درفش ظفر سرفرازد بماه / ز سلطان مظفر ولیعهد شاه

ز گشتاسب برتر بود شهریار / ولیعهد زادش ز اسفندیار

برای و بهش و مردی و دین و داد / همانا شه از مادر آن شه نزاد

بدان سان که سالار شه از چهر زاد / فریدون فرخ از منوچهر زاد

درخت شهی گشته تا بارور / نداده است هرگز چنین نغز بر

که دارد مرآن پور شاه جهان / که گیتی به پیراهن اندر نهان

همه فره برز و دلیران ازوست / هراسان دل شرزه شیران ازوست

بفرخ بر و برز و بالای او / که فرخ برادرش همتای او

در ستایش حضرت اقدس ظل السلطان گوید

یکی شاه مسعود پیروز روز / جهان پور دارای گیتی فروز

بگیتی در او سایه شهریار / بادرنگ شه سایه کردگار

ارزاد باخته زر اسره و توش و تاب   پلنگان بکوه و نهنگان در آب

یلی کاردر چون بشمشیر دست   همه چیره دستان کنه زیر دست

چو آهن کشورستانی کند   تبه بر شهان رند کانی کند

زهی نامداری که در کارزار   برآرد ز شیران جنگی دمار

فزون در شمر ز اختران انجمش   همه بهینه خاکی لشکر کهش

چو او کینه از پردلان بگسلد   زره در کمانش خدنگ فلک

منوچهر چهر است و کاوس کوس   بمردی فزون از فریبرز طوس

چو دیدش شهنشاه با رای و داد   ز ایران یکی نیم او را بداد

کنون نیمی از مرز ایران زمین   ز دادش بود رشک خلد برین

بماناد در سایهٔ شهریار   هر این نامور پور ایران مدار

در ستایش حضرت امیر کبیر نایب السلطنه گوید

دیگر آنکه زنبیده همی گاه را   بود نایب السلطنه شاه را

زنی بادکان

زنی بادکان چون سر افراختش   ملک با بنا یام لقب ساختش

سپه را بدر شاه گردون سریر   بداد و بخواندش امیر کبیر

شهی کامران تحفگاه آیدش   سپهدار چونین پسر بایدش

قوی پشت ملک و سپاه تا ازاد   فزون نیز دارا شاه است ازاد

زهی شه نژاد و شهنشه پرست   زهی ناجو صفدر چیره دست

ملک این امیر بلند اختران   بماناد چون نام خود کامران

بماند بظل جوان پادشاه   ملک را نگهبان ملک و سپاه

شهنشاه جاوید بر تخت باد   بدیدار این امر سه فرزند شاد

در مدح نواب والا حسام السلطنه عم شهریار گوید

کنون عم شه را ستایش کنم   بد و پورش آرم نیایش کنم

از این پیش گیتی کشا خسروان   که بودند فرمان روا در جهان

بشمشیر گشتند در ملک شاه   ز دشمن گرفتند تخت و کلاه

شها که ایزد نگهبانش باد — جهان سربسر زیر فرمانش باد

یکی تیغ دارد که جوهرش بیش — ز الماس گون تیغ شاهان خویش

یکی تیغ دارد که شد بی‌نشان — بگیتی ازو نام گردنکشان

چنین تیغ بران عدو سوز را — ببدخواه شاه آتش افروز را

ندانی اگر گویم آن تیغ کیست — شرار از که دارد و را نام چیست

ستوده گهر عم شاه بزرگ — که از داد او میش خندد بگرگ

عم شاه شهزاده سلطان مراد — که چرخش بگردد مگر بر مراد

جهان بزرگی سپهر مهی — بهار هنر گلبن فرهی

برادی تو گوئی که ابر است دین — به پیکار گوئی هژبر است دین

بهر لشکر و در که او رو نهاد — بمردی شکست و بنیرو گشاد

نه تنها بمردی خراسان گرفت — تواند جهان چون خور آسان گرفت

بدانگونه شد چیره او بر هرات — کزین پیش محمود بر سومنات

بدان خصم

بدان خصم اسکندری هیبت درشت — طلسمی که او بسته بد برشکست

ازو ترکمان را بلب جان رسید — بکیوان بر افغان افغان رسید

بهر سو که او تخت چتر شهی — ز داوش پر از فتنه گردش تهی

چو شد کارزار این مرز و بوم — تزلزل فتاد از نهیبش بروم

بیاسود و این مرز ازو شد چنان — که ایران در ایام نوشیروان

همه روز این نیمه نوروز باد — چو بخت شهنشاه پیروز باد

در خواب دیدن خود و سبب نظم کتاب گوید

کنون بشنو ای بخرد هوشمند — که چون گشتم این نامه را کاربند

یکی راز گویم بری از دروغ — بذیرد زمین آنکه دارد فروغ

چو بگذشت بر سر مرا سال سی — فراز آمدم رنج و اندوه بسی

شدم از غم چرخ خم پایمال — گرفتار دست تهی عیال

بدهر از درم بود دستم تهی — بدان سان که از میوه سرو سهی

بدی کاش رستم تهی بود دام | کزان دام بد خفاب خوردم حرام
بریده چو از چاره شد امید | چو این راه چاره ندیدم پدید
که آرم بشاه شهید التجا | زنم بر بدامانش دست رجا
نه هیچ چاره جستم از آن چاره ساز | زدم بر بدامانش دست نیاز
که ای روح پاک تن ممکنات | در این تنگدستی مرا ده نجات
همی گفتم و ریختم آب چشم | بسی بودم از بخت وارون بخشم
خیال آن زمان بر بلادم فزود | زغم اندر آن لحظه خوابم ربود
یکی بزم دیدم چو بزم بهشت | تو گفتی که بودش ز مینو سرشت
بجوی اندرش همچو لعل مذاب | روان شکل [illegible]
چکیدم از آن بزم گردون [illegible] | همین پس که [illegible]
طبقهای زرین در آنجا هزار | ز نارنج و لیمون و سیب و انار
همه میوه های بهشتی درخت | که بد در خور مردم نیکبخت

درآنجا

در آنجا جوانان فرخ جمال | همه گلبنان ریاض وصال کمال
اب صدر آن بزم مینو فضا | یکی تخت پیروزه پیکر بپا
بدان بر نشسته یکی شهریار | که روی خدا از رخش آشکار
من [illegible] همچون که لایق بدر | یکی زانجمن کرد بر من نظر
چو از شه مرا خواست از دل ولی | در آن بزم رفتم غمین و ملول
مرا از در جهر بنو خشند | فروتر در آن بزم بنشاختند
بپرسیدم این فخر بزم از کیست | خداوند این بزم را نام چیست
بگفتند این نرگه کربلاست | خداوند آن شاه اهل ولاست
مرا این جلیس
[illegible] یاران او | بدشت بلا جان نثاران او
در آن بزم [illegible] فرخنده شاه | فکند از ره مهر بر من نگاه
بفرمود کی دست فرسوده غم | بسی دیده از روزگاران ستم
بمن از هر چه داری امید آگهم | بگو هر چه آرزوی تو کامت دهم

چو زینگونه دیدم تجلّی مهر شاه / چنین بردم از عجز در پیشگاه

سرودم که ای کارساز همه / بسوی تو روی نیاز همه

دو چیزم ز بخشایش تست کام / یکی کام رها سازی از دست دام

دگر آنکه گویا زبانم کنی / بگفتار نیکو بیانم کنی

که نامی بنام تو دفتر کنم / ثنای ترا روز و شب سر کنم

بگفت آنچه کام تو بُد دادمت / زبان سخن سنج بگشادمت

در این کار باشد خدا یار تو / منم در دو گیتی مدد کار تو

پس آنگاه همین مرتبان چند / ز خوان برگرفت آن شه ارجمند

بدست یکی داد زان مهتران / بدادش [illegible]

هم آن راد مردی که بود قرین / نهاد [illegible]

یکی خوش اندر برم کرد گرد / ز زبان سنج و [illegible]

همه میوه‌ها کنه زان انگبین (کاندر آن) / بدار بخشش شاهنشه زان [illegible]

چو زین نشه

(ازو روی یافت)

چو زین نشه پرتو مهر تافت / درون و برونم همه نور یافت

یکی تشنه بودم شدم سیر آب / یکی ذره بودم شدم آفتاب

به هر حصه شکر کافزون شد آن معظم / منور چنین شد چراغ دلم

تعالی الله از بخت بیدار من / که آن شب در آن خواب شد یار من

خوابدیدن ناظم بار دیگر

چو یکچند از این ماجری درگذشت / فراز آمد از نو یکی سرگذشت

شبی خوشتر از روز بهار / بهر خنده که چون شب جهان بار

در آن شب من از باده لبریز بوده است / دلم برده شور محبت ز دست

بدان دوست کاندر دلم جای اوست / نبودم جز او هیچ در مغز و پوست

بدار دوست گر بود گفت و شنود / که خوابم در آن حالت اندر ربود

بکوه دیدم چون کوه طور / که از حق تجلی در آن کرده نور

بدامان او سرمی اشکار / چو دریای سبز فلک بی کنار

بدم من ببالای آن سخت کوه
همی چاره جوینده دره پژوه

بدانسوی آن فرقدم موج زن
ز شوریده مردان ره چند تن

از ایشان یکی کرد بر من نگاه
که از کوه زی یم بپیمای راه

شنیدم چو این راز از آن بیهمال
مرا رست کشتی ز تن پر و بال

گذر دار سیل از بر کوهسار
سر اشیب گشتم سوی رودبار

بیک لحظه زانکوه کردن فراز
مکان جستم اندر بر اهل راز

یکی زان کسان با من ناتوان
نمودی که سرو روش روان

درین ژرف دریای گوهر سرشت
بنا کن یکی خانه بی خاک و خشت

یکی خانه نغز آراسته
که از تو خدا خانه اش خواسته

یکی خانه چون کاخ دین استوار
چنو سعد مردان حق پایدار

یکی خانه بنیادش از جان و دل
نه چون خانه کعبه از آب و گل

چو بشنید گوشم ز شوریده این
سبک جستم و بر زدم آستین

بنا کردم آن

بنا کردم آن خانه پاک را
فرودم از آن آبرو خاک را

ز غیب آمد اسباب کارم پدید
که آن نغز بنیان بپایان رسید

چو بر دوست کی گشت کارم تمام
برایش گهی گشت عالی مقام

چو محراب آن خواستم ساختن
نشاید سوی قبله پرداختن

شنو راستی کاستی بد بهات
ندانستمی سوی قبله کجاست

همیجاستم شد پژوهش گرا
از آنان که دیدم بدانجا ورا

شنو ند مکین از ایشان بجای
که گردد سوی قبله ام رهنمای

دلم شد ز تنهائی خود غمین
که آمد خروشی بگوشم چنین

که چندین چه داری بدل بر عنا
مشو هیچ آشفته در اهما

یکی از غلامان شیر خدای
بدین کار گردد ترا رهنمای

چو بیدار گشتم از آن نغز خواب
ز نرگس بگل بر فشاندم گلاب

بگردون بر افراشتم هر دو دست
سوی آفرینندهٔ هر چه هست

که ای پاک داور روزی رسان — بدان ره نمایم تو روزی رسان

که آن رهبر آن نکته مشکلم — کند کنج اسرار یزدان دلم

هم او هادی آید نماید رهم — سوی قبله آن پرستش گهم

رهی رفت داور همو رهنماه — که شد رهبرم سوی آن قبله‌گاه

بدیدم همایون رخ فرخش — شنیدم نوای دل‌آرا بخش

بدو سر سپردم شدم با کلاه — کلاه محبت زدم بارگاه

برستم ز دام هوا و هوس — شدم با خدا با تبان هم نفس

منور شد از نور عرفان دلم — بشد کلبه عارفان منزلم

مراد و چو گشتم هم آواز عشق — زبان داد در گفتن راز عشق

که این نامور نامه را ساختم — بدانسان که او خواست پرداختم

در خطاب ساقی حقیقی گوید

بده ساقی آن جام یاقوت فام — که چونان ندیده است چشم انام

در افکن بتلور

در افکن بتلور یاقوت ناب — بجام هلالی پیاز آفتاب

از آن می غم از خاطرم سازد دور — که سرهای عشاق ازان پر ز شور

خودسوز مردان صاحب نظر — جنون بخش رندان بی پا و سر

از آن می که جان در سرود آورد — جم و جام بر وی درود آورد

بهای یکی جرعه زان رنج می — برار لعل و دیهیم کاوس و کی

ز لعل بتان چاشنی خیز تر — ز وصل حبیبان دل‌انگیزتر

کن ای می کسارنده ساقی دمی — مرا گر رها خواهی از هر غمی

بجان دیر ساقی سلسبیل — بطاق حرابروی او می سبیل

که می خوردن هر که او دوست است — بطاق حرم دانه ابروی اوست

همان طاق ابرو که در کارزار — شکست آمد خم ذوالفقار

همان طاق ابرو که جان آفرین — بنا کرد از آن طاق محراب دین

بیاور هر اساقیا جام می — دمادم بیاد وی و نام وی

چه جام از خدا پری باقیست | امیر غدیر خمش ساقیست

چه جامی که خورشید ازو منجلی | پر از باده صاف مهر علی

از آن باده حق داد تاج رضا | بمستان میخانهٔ مرتضی

بمولی دوستی که با مهر شاه | کم از پر کاهست کوه گناه

چو جز مهر او در دل پاک نیست | که پیشه را از گنه باک نیست

بده می که حق راست فضل عظیم | کف ساقی حوض کوثر کریم

نخواهم که مستان او شرمسار | شه از کرامان برد در شمار

بده ساقیا ساغری زان شراب | که تا نقش هستی بشوییم بآب

از این کشور آب و گل بگذرم | سوی عالم جان و دل بر پرم

دم از مهر ساقی کوثر زنم | در آن بزم رندانه ساغر زنم

خوش وقت رند صبوحی زده | خوش حال مست در میکده

فرا می بیایم ای دلبر آر | بن شاخ اندوهم از دل برآر

دمی تا بود

دمی تا بود زندگانی مرا | بیفزا بمی شادمانی مرا

که دنیا نپاید بکس پایدار | نماند کسی زنده جز کردگار

بده می که دیگر نیارم بیاد | که چون شد بساط سلیمان بباد

بیا ساقی ای کام بخش دلم | چراغ شبستان هر محفلم

چو لعل خود از طبع گوهر فشان | مرا رشته‌های گهر برفشان

که تا زین نهم بر سمند خیال | بگوی سخن بر بکوبم دوال

بدشت فراخ سخن گستری | سبک پویه رخش ستایش گری

بتازم چنان کاندر آورد من | نگردد سخن گستری هماورد من

بپ زنم بدانگونه تیغ ورود | که ترک سپهرم برآرد درود

تمة المقدمه

در بیان بی یار ماندن جناب مسلم ابن عقیل در کوفه و پناه بردن به خانهٔ طوعه

چو شد تیغ خورشید زرین حسام / نهان در نیام شبه گون شام

جوان یل آسمان وفا / پسر عم فرخنده مصطفی

زمانی بهر سو همی بنگریست / به تنهائی خویش لختی گریست

همی گفت با خود که گشت ای دریغ / نهان آفتاب امیدم به میغ

سپهر بلندم بیفگند پست / ز دامان شه هم جدا کرد دست

دریغا که بهر راز دیار آمدم / درین مرز بیکس در آمدم

نکوخواه کم بد بکالش قرین / نه کس چاره ساز و نه کس ره نمون

نه راه شتاب و نه جای درنگ / مبادا کسی را چو من کار تنگ

پناه از که جویم کجا رو نهم / که را آگهی از غم دل دهم

همی گفت گریان و ره می برید / که بر روی در خانهٔ شد پدید

دلش سوی آن خانه بنمود رای / بدان در شد و ماند لختی بپای

بد آن مهوش خانه زنی پیر زال / که بر روی گذشته بسی ماه و سال

که او را بدی طوعه فرخنده نام / جهان بادی خلد از او شادکام

اگرچه زنی بود بس سالخورد / ولی بود بهتر ز صد شیر مرد

نهان در دلش مهر آل رسول / بدین پیرو پاک زهرای بتول

عجوز آن زمان بود در پشت در / که از پور خود باز جوید خبر

بدان در چو فرخ سپهبد شتافت / ز زن آشنا مرد بیگانه یافت

جوانی غریب آمدش در نظر / ز غم در گریبان فرو برده سر

بدو طوعه با مهربانی نرم گفت / که ای مرد با رنج و اندوه جفت

درین قیرگون شب که هر جانور / خزیده به بیغولهٔ خویش در

نشسته بدینسان چرا اندری / بگرداب غم از چه روی اندری

شب و روز هشیار فرزانگان / نپایند در کوی بیگانگان

بگفتا [illegible] / نفرمود پاسخ بدو نامجوی

بفرجام ناچار با او بگفت | که ای زن چه پرسی ز راز نهفت

مرا خانه نیست در این دیار | که گیرم زمانی در آنجا قرار

غریب و دل افگار و بی‌یارم | بلا بارد از آسمان بر سرم

یکی امشب ار مرا گر پناهی دهی | بگاه شدن خویش راهی دهی

به پاداش این کار روز شمار | جزای نکو بینی از کردگار

بدو پاسخ آورد آن مهربان | که ای مرد فرزانه [illegible]

کدام است بوم و شهر و نام تو چیست | نژاد تو از گوهر پاک کیست

مرا سوختی دل بدین گفتگوی | بگویش و راز نهان بازگوی

سپهبد بدو گفت خوش گوهرا | ز هاشم نژادان نام آورم

بود مسلمم نام و بابم عقیل | برادر پدرست [illegible]سبیل

چو از مرد نام آور پاکرای | شنید این سخن آن زن پارسای

بیفتاد بر خاک زار و نوان | ببوسید پای دلیر جوان

مر آن امیر جت خاک ریش | ز بیرون بیاورد در بنگهش

بدو گفت صبح امیدم دمید | که خورشیدم اندر سرای آرمید

درخشنده گشت از رخت خانه‌ام | فروغ جهان یافت کاشانه‌ام

فراوان بدینسان چو بنواختش | بگنجینه خانه بنشاختش

یکی خوان بیاراست اندر زمان | که بودی سزاوار آن میهمان

جز اندک نخورد آن یل بی‌همال | از آن خوردنیهای خوان نوال

وز آن پس بیاسود کز رهبرای | خداوند را شد ستایش گرای

دیگر خبردار شدن بلال پسر طوعه از [illegible]

مر آن مهربان زن را یکی پور بود | که جانش بر دیو مردود بود

بلالش بدی نام لیکن بلید | ز همتاییش در جهان بی‌بدیل

بمادر در آمد شبانگاه گفت | که رازت ز فرزند نتوان نهفت

درین شب نبودی ز شبهای پیش | شد آمد بگنجینه خانه بیش

چگونه آمد شد است از چیست | بگو راست [illegible] که در خانه کیست

[illegible]

بدان خسته جو پور فرخنده نام   کزین کار برگو تراچیست کام
بر زین سخن دست کوتاه کن   کز این راز با تو برانم سخن
مگر آنکه با تو پیمان کنی   که از هر کس این راز پنهان کنی
بسی خورد سوگند آن حیله ساز   که پوشیده خواهم ترا داشت راز
بپا در چو ابرام بسیار کرد   ورا همسر زن آگه از کار کرد
چو شب رفت و آمد سپیده فراز   بیا خواست مسلم برای نماز
بیک طوعه آورد با آب و تاب   بر مرد فرزانه جامی (ظرفی) پر آب
بدو گفت امشب نخفتی تو هیچ   بدل باشدت هر خیالی بسیج
سپهبد از درج گوهر بر گشود   که لختی در این شب چو خوابم ربود
بدیدم جناب پیمبر بخواب   دگر حیدر و با بیان کامیاب
دگر جعفر و حمزه تیغ زن   عقیل سرافراز و شیر حسن
سراران میدان شیر بر دو کار   بیر خواند و فرمود که نامدار

تو مهمان مائی بخرم بهشت   چنین بهر پاک داور نوشت
یقین دانم ای مادر مهربان   که امروز گردم بمینو روان
چو این گفت بشنید زن زان دلاور شنود   برخ بر ز چشم اشک خونین گشود

ذکر آگاه کردن پسر طوعه عبید ابن زیاد را از حال مسلم و فرستادن او محمد ابن اشعث را بگرفتن آن جناب

وز آن سو چو برداشت از خواب سر   پلید آن بداندیش بیداد گر
دمان شد سوی کاخ ویران دهر   ز مسلم به بدخواه داد آگهی
شنید این چو اهریمن کینه خواه   ز شادی بپا خواست بر روی گاه
بدان مژده دادش بسی خواسته   کز آن خواسته گشت آراسته
کز آن بد یکی پاره از زر ناب   دگر پاره شیر بیچون عقاب
ابا پور اشعث پس آنگاه گفت   که ای نامور گرد با یال سفت
یل هاشمی مسلم نیک نام   نهان گشته چون شیر در کنام
بهمراه مردان کاری شتاب   بکاشانهٔ طوعه او را بیاب

سر از تیغ تیزش جدا کن ز تن — و یا زنده آرش به نزدیک من

چو گشتی مر این گفته را کاربند — سرت را فرازم به چرخ بلند

بدادش سپس از پی کارزار — دو باره هزار از سواران کار

دگر جنگجو پنج صد زشت مرد — پیاده همه با سلیح نبرد

ز درگاه سالار شوم خویش — چو گرد آمد آمد مر آن زشت کیش

چو آن دیو ساران شمشیر زن — رسیدند بر خانهٔ شیر زن

ز بهر تماشا هم از دیگران — سپه گرد گشت از کران تا کران

سر گردگردان با خود و گبر — به پیش برای نبرد آمد ابر

برآمد غو کوس و بانگ تبیر — خروشیدن نای و رویین نفیر

ز کوبه گردون یکی بانگ خاست — گران بانگ مغز سپهر چرخ کاست

آگاهی یافتن جناب مسلم از آمدن سپاه شمر ملعون
آمدنش از خانه طوعه

سپهدار دین چون قرار داد کرد — با وای آن خیل بی رای پرش

از آن تهمتن

وز آن تهمتن کاشانه بر پای خاست — وز آن نیک زن جوشن رزم خواست

سبک زن بر مرد با درد خود — برفت و بیاورد ساز نبرد

دلاور دل از جان روشن گرفت — پس آنگه گریبان جوشن گرفت

بدو گفت کی آهنین جوشنا — حصار ره جنگجوی منا

چو شیر خدا حیدر صفدر نمود — به شمشیر آرایش دین نمود

تو بودی مر او جامه روز جهان — نبود هیچ همت ز تیغ و خدنگ

وز آن پس که در پنجه بودانی — بدی سرفشان ذوالفقار از کمان

تو بودی به پیکر درم پیرهنی — ز زخم گران داشتی پاس تن

وز آن دم همی تا بدین روزگار — تن آسوده کی جستی از کارزار

کنون طرفه رزمی دچار آمدست — تو آهن یکی سخت کار آمدست

در این کارزارم پرستار باش — تنم را ز هر بد نگهدار باش

همی تا نتانی دلت گرم نی — همان تا خلد ترک تشنه ام منی

بکشاد این دو پوشیده برق زره | به بسته زره زد چو ابرو گره

تو گفتی که داود از روی خشم | نهان گشت در جوشنش نهنگ چشم

ببر بر یکی خود پولاد ناب | نهاد آن بلند اختر کامیاب

بر جنگجویش نهان بر کخود | کله گوشه بر تاج خورشید بود

حمایل سپس کرد چون ماه نو | یکی تیغ برنده سرد رو

تو گویند اشتی برمیان اژدهار | ز نوک کد شیر خدا ذوالفقار

سپر بر بدوش همایون فکند | چو مهر از پس کوهسار بلند

وز آن پس چو رزم آن قوم بزن | زکنجینه خانه آمد برون

امی طوعه بر جبین والدی او | نگه کرد و آن ترد باد دی او

نهان زیر لب خواند بردی درود | بمویه گشود از دو دیده فرود

خروشان ز مسکن به بیرون دوان | گذشت بلا ای دلیر جوان

زنان را اگر جنگ بودی روا | کنون کردمی جان نثار ترا

دری بردان کاخ بود استوار | زکنش دلش رخنه مردان کار

ببر بیچه بر کندش آن صفدر | بدان سان که حیدر در خیبرا

تو گفتی شه از بیشه شیری برون | که آلاید چنگها و دندان بخون

علمدار آن شهوار نبرد | بر آن بد سکال ان دون حمله کرد

در ذکر حمله کردن جناب مسلم بر سپاه کوفه و شکست کردن کافران بی‌دین

بر آهیخت برنده تیغ از نیام | چو شد در خروشیدن بر کشید نام

که مسلم منم مرگ هر بدگهر | علی ولی را برادر پسر

نبی دوده و هاشمی گوهرم | خدا را یکی تیغ پر جوهرم

منم ناوک شست پروردگار | رها گشته از شست پروردگار

بود مرگ را دشنه از من دلیل | برد کردن شیر و خرطوم پیل

رهاس زنم از شست جهم گشته | سر سرکه گردون در آرم به بند

چو من مرد نبود در این روزگار | مرا شیر حق بعد آموزگار

بگفت این و زد بر سپاه گران | نجنبید از او بخت با کافران
چنان آستین برزد از روی خشم | چنان سوی دشمن بیفکند چشم
چنان سر فکندند چنان تن بخست | چنان پیکر دو بکشت دو دست
که یازنده گر ذوالفقار ره سر | بهر جنبش با جنبش رهی لشکر
گرفتی کمربند هر نامدار | ز بر زین فکندی سپاه حصار
شدی هر کجا برق تیغش علم | چو ابر در کرده هی کشیدی بدم
زدی هر که را تیغ بر میان [illegible] | دو نیمش فکندی بروی زمین
تنی را که شمشیر او بود فرق | برون جست از هر دو پا پیش و رق
همه کوی و برزن پر از خون نمود | زمین را برنگ طبرخون نمود
ز بس تن بخون اندر آغشته کرد | زمین تا لب بام پر کشته کرد
همیگفت و او از جان آفرین | بدان دست و تیغ آفرین آفرین
ز بر شان بدو هم بپا [illegible] | بتحسینش آوا برآمد فرشته

[illegible]

به تحسینش

که این نا

که این نامور شیر شمشیر زن | مگر باشدش زاهن و روی تن
که چون دید بیگونه تنها نبرد | در این جنگ با یکی شهر مرد
چو لشکر را از آن بد سگال گشت | سپه با قش ز روی و [illegible]

باز خواستن محمد اشعث از ابن زیاد مدد و فرستادن گروهی دیگر بیاریش

همین زمان پور اشعث چو باد | سوی پور مرجانه بد نژاد
فرستاد و زان اهرمن با خواست | به بیگار مسلم مدد کار خواست
چنین داد سالار خود را پیام | که شد شرزه شیری برون از کنام
که پولاد خانت و خارا کش است | گمین جنبش و دندانش از آهن است
نجوید گر اندر شرسته جنگ | با کرده او پیشه کار نهنگ
فزون از شمر کرده کردان تباه | نمانده جز اندک بجای از سپاه
اگر لخت دیگر نبرد آورد | بسی مرز ما را زمرد آورد
فرستاده را گفت ناپاک خوی | که با پور اشعث زمن باز گوی

۲
برید
قاصد
(ابرایام)

که پیش اگر کوهی از آهن است — شما پیش ما رید و او کلنگ است

همه پهلوانان با خورد و تیغ — زبلقی چو پوشید راه گریغ

نه این است آئین مردان کار — ورای گفته بر دو ده آزرم دار

بگفتند آنچه زان کینه گستر شنفت — دمان رفت و با پور اشعث بگفت

بگوینده گفتا چنین زشت خوی — که از من برو با سپهبد بگوی

کمان تو این است کافی جهان جوی — بود با یکی مرد خرما فروش

دلیری که با ما نبرد آزماست — یکی دشنه از دشتهای خداست

همان تند سیلی است کندر نشیب — دهد خوانه زندگانی به آب

چو آتش کی بر فروزد همی — به هر کشت کافتد بسوزد همی

جهان تا جهان گر تند بپایه (گران تا کران) — ز شمشیر او کشت خواهد تباه

چو آمد بدبخواه این آگهی — چنان شد که گفتی آمدش از جان تهی

سپاهی فرستاد پیش از نخست — بکم کار گفته که گردد درست

زهر سو رسید

ز هر سو رسید آن سپه چند جای — چنان کز بر کوه سر تند سیل

چو اندر رسیدند تیغ آخته — بسوی سپهدار دین تاختند

بدیشان یکی نعره زد نامدار — چو غرنده رعد از بر کوهسار

بیفراشت با تیغ دست یلی — از او دشت شد عیان دشت و تیغ [illegible]

ز شمشیر آن شهسوار گمان (جوان) — ز هر سوی جوی ز خون شد روان

به تیغ سر انداز و زخم درشت — از آن لشکر کشن بیک نیمه کشت

هزیمت گرفتند از او کودنان — چو بگذشت روبه ز شیر ژیان

فرستادن ابن زیاد دفعه دیگر سپاهی بهمراهی محمد اشعث و زخم بسیار برداشتن مسلم

پی یاری پور اشعث دمان — سپاهی فرستاد آن بدگمان

بیاورد که چون فراز آمدند — ز هر گوشه در ترک تاز آمدند

بیاورد خرانه یزدان شناس — ز انبوه لشکر بدل بی هراس

چو شیری ز زنجیر گشته رها — دمان همچو بگشاده کام اژدها

بدان بدسگالان پرخاشگر / ابا برق آن تیغ شه حمله ور

بهر سو که افکند رخش آن پرند / دو نیمه شدی مرد نیمند

بناگاه آن لشکر بدگمان / گشودند پیکان بیدار کمان

ز بس تیر کامد به پیکر درش / چو مرغان پدید آمد از تن پرش

ز هر حلقه جوشنش خون بجست / تن نامدارش ز پیکان لخت

زن و مرد کوی چو بر بام آمدند / ابر دستهای نی آتش زدند

همی ریختند آتش و نی زکین / ابر فرق شیر نیستان دین

گشودند از هر طرف چنگها / زدندش به پیکر همی سنگها

سپهبد بدل در نیاورد بیم / همی کرد با تیغ مردان دو نیم

شمشیر زدن بکر بن حمران بر دهان مبارک مسلم و کشته شدن آن جناب

یکی مرد بکر بن حمران بنام / بنا که برآورد تیغ از نیام

چو دید آن دمان از کمینگاه جست / بفرق شه با تیغ خونریز دست

سمک چو آورد

سمک چو آورد بازو فرود / بروی سپهبد دم تیغ سود

ز الماس بر لعلی آمد زیان / که یاقوت خون خوردی از ارغوان

لبی یافت زان تیغ بران گزند / که بد عیسی جان هر مستمند

دلاور چو آن زخم کاری بدید / چو شیر شکاری خروشی کشید

بجانسوزی دشمن بدنشان / علم کرد شمشیر آتش فشان

بیک زخم از آن تیغ شیر افکنا / دو پیکر نمودش پدید از تنا

شد از هیکل زشت مرد پلید / ز تیغ اسد شکل جوزا پدید

سپهبد همی خواست تا زود کی / که گردد بدان ناکسان حمله ور

مراد دل بد زشت ناهوشمند / به پیش نی پاک سنگی فکند

بدان سنگ لبهای آن بی قرینش / ز خون سرخ شد چهر نورانیش

چو این دید با سوی آن زرنثار / سوی شیر تب آورد روی نیاز

که ای دو گل باغ خیر الانام / ز من بر تو بادا درود و سلام

کجا شد که بینی مرا بی پناه / بگرد اندرم لشکری کینه خواه

کجا شد که بینی درین کارزار / مرا کشته دشمنان بی شمار

بتن باردم ناوک از چار سوی / ز خون لاله گون پیکر روی و موی

دل اندر کین بدگوهران دردناک / بر از تیغ اهریمنان چاک چاک

دریغا سرآمد مرا زندگی / فرو رفت خورشید پایندگی

جدا آمد از دامنت دست من / کمند اجل گشت پابست من

دریغا بناکام گشتم هلاک / بدل آرزوی تو بردم بخاک

خوش آمد کنم که بینم روی تو / مرا دیده بد روشن از روی تو

همی گفت و از دیده سیلاب خون / همی ریخت بر چهره لاله گون

که ناگه ز سوی دگر شد شتاب / دو لعل لب از گوهرش [illegible]

شدش پر ز [illegible] در خوشاب / ز لعلش فرو ریخت یاقوت ناب

ز آسیب پیکان و زخم گران / تن پر توان آمدش ناتوان

ز بس خستگی

آب خواستن جناب مسلم از کوفیان و آوردن طوعه جامی پر آب از بهر آنجناب و ریختن دندانهای مبارکش

ز بس خستگی آن ستوده نژاد / دمی پشت خود را بدیوار داد

که لختی برآساید از کارزار / وز آن پس بدشمن کند کارزار

تن خویش چون دید از عطش / شدش زعفرانی رخ لاله وش

از آن بد گهر دشمنان خواست آب / که بنشاند از دل زبان التهاب

یکی طوعه بر بام کاشانه بود / شنید این و آمد ز بالا فرود

یکی جام پر آب شیرین گوار / بیاورد نزدیک آن نامدار

دلاور گرفت آب تا نوشد او / وز آن پس برزم سپه کوشد او

چو لعل لبش سود بر جام آب / ز خون آب شد همچو یاقوت ناب

لب اندرش عقد گوهر گسیخت / در آن آب آلوده با خون بریخت

[illegible] شد و با دل دردناک / فرو ریخت آن آب خونین بخاک

همانا بد آگه که سلطان دین / شود تشنه لب کشته تیغ کین

همیدون چنین شاه خود رهبران | رود تشنه لب سوی باغ جنان

نخورد آب و لب تشنه از جان گذشت | دگر باره سرگرم پیکار گشت

چو شیر ژیان آن یل نامدار | بزد بر صف لشکر نابکار

چو شمشیر او سر گرائی گرفت | تن از بهر سر از تنش جدائی گرفت

سر دشمنان شد چو برگ رزان | دم تیغ او شد باد خزان

امان دادن محمد اشعث مسلم را و شنیدن آن جناب و حیله کردن دشمنان در راه آن بزرگوار و گرفتار شدنش بدست ایشان

چو بیچاره شد پور اشعث ز جنگ | برزم سپهبد شدش کار تنگ

بمسلم خروشید کای نامدار | ترا داد سالار ما زینهار

بس است اینهمه رزم و خونریختن | بهم کشتن خویش اندر آویختن

یکی از در چاره ای در درآی | در آید به نکاح عبیدالله ای

چو بیند رخت آورد بر تو مهر | نماید همی شه گلی از تو چهر

بدو گفت سالار نام آورا | شود راستی از تو کی باورا

تو میخواهی

تو میخواهی ای حیله باز شریر | بدستان و بندم کنی دستگیر

مرا تا سر آید بمردی زمان | نشاید ز نامرد جستن امان

بگفت این و در رزم از نو کرد ساز | که شد شیر گردون از آن رزم باز

از او پور اشعث چو دید این نبرد | سگالش یکی حیلتی ساز کرد

بکندش یکی چاه در رهگذار | ببر برش گسترد خاشاک و خار

سپهبد ندانسته بسپرد راه | بیفتاد چون ماه کنعان بچاه

سپه گرد آن چاه خورد و بزرگ | گرفته بانبوه درنده گرگ

ز چه برکشیدند خسته برش | ببستند بازوی زورآورش

بیاورد شوم اختری زشت نام | برش یکی استر بی لگام

بدان استرش بر نشاندند خوار | بتن چاک چاک و بدل داغدار

دریغ آن سلیمان گردون سریر | که کردند اهریمنانش اسیر

دریغ از مسیحی که گیتی خشند | یهودان به بندش در انداخشند

جهانا چه بود دیدی از نیکوان / ز مردان و نام‌آوران دوران

که ره نسپری جز با آزارشان / نکوشی پی درد و تیمارشان

چه دیدی ای سپهر از مردان دین / که داری ز ایشان دلی پر ز کین

از آن پس که بستند گرد سپاه / به زنجیر بازوی سالار شاه

درآمد سپهبد یکی سنگ ریست / نکردار ایشان دلی کی گریست

چو دیدش بدانگونه با مویه جفت / نکوهش کنان پور اشعث بگفت

که ای زاده سالار شیر زن / چه مویه چنین زار بر خویشتن

ز مردان نشایسته هرگز چنان / نگرید از بیم جان پردلان

سپهبد بدو گفت کای زشت کیش / مرا نیست این مویه از بهر خویش

ز مردن مرا بیم دل باک نیست / که هرگاه هر زنده جز خاک نیست

بود مویه و زاریم بهر شاه / که بسپرد او چون بدین مرز راه

به پیکی نبشتیم از شاه کوفیان / بدو آید از سست عهدان زیان

بگفت این و

بگفت این و از گفته بربست دم / سوی کاخ بردندش از ره دژم

بردن جناب مسلم را بمجلس ابن زیاد و مکالمات آنها

کشان زود باشان به بند اندرش / ببردند زی میر بدگوهرش

سپهبد از آن کافر زشت نام / نیامد فرو و نکردش سلام

یکی زان میان بر مسلم بگفت / که ای کشته با بند و زنجیر جفت

چرا بر سالار فرخنده نام / به فرمان گذاری نکردی سلام

بدو گفت مسلم که فرمان روای / مرا نیست جز پور شیر خدای

سلام ار بفرما بد اینجا بایدم / بدان شاه دیندار دین بایدم

از این گفته فرمانده بدسگال / برآشفت و زد بانگ بر بی‌همال

که ای خسته گرد پرخاشجوی / از این خسته جوئی چه داری بگوی

که بر تافتی رخ ز راه امام / ببردی بزدان گنه ناشتام

چو فرخ سپهبد از او این شنفت / خروشید بر مرد ناپاک گفت

تو رخ تا قیامت ز امر امام / نماند کسی اندره تشنه کام

نباشد امامی بروی زمین / بجز پاک سبط رسول امین

روایت ای کافر زشت نام / که خوانی زنا زادگان را امام

در جواب این زنازاده را امام بیهم

امام آن بود کش بدین اندرا / خداوند بگزیده پیغمبرا

چو بشنید این کافر زشتخوی / بدو گفت کای مرد پرخاشجوی

جز امروزت اندر زندگی بهره نیست / بمرگ تو شاه تو خواهد گریست

بیا تا دم اندر ببرم سرت / وزآنجا که می افکنم پیکرت

که از هاشمی زادگان زین سپس / نگیرد دگر کین آشوب کس

بدو گفت شیر نیستان رزم / (بجز کشتنم) چه غم گر کشندم که کرده عزم جزم

گزین کن ز مردان این انجمن / یکی را که بشنود اندرز من

کند آنچه گویم پس از مردنم (کشتنم) / نیندیشد از کینه دشمنم

بدو گفت پور زیاد اینچنین / که گیتی خود از انجمن برگزین

که رحم و رأفت

که رحم و رأفت مسلم کنند / بدان بدسگالان نا هوشمند

در آن انجمن زان بزرگان که دید / عمر زاده سعد را برگزید

بدو گفت زین خیل ناپاک زاد / شماری تو خود را قریشی نژاد

به نزد من آی و فرادار گوش / بگفتار گوینده بسیار هوش

نیاید ازاده زاده سعد ری / نمیخواست رفتن بنزدیک اوی

[illegible]

بدو گفت فرمانده زشت کیش / که بشتاب نزد پسر عم خویش

زمانی گفتار او گوش دار / هر آن آرزویی که دارد برآر

بفرمان او پور سعد پلید / بر مسلم پاک گوهر چمید

بدو گفت سالار نیکان بهوش / سه اندرز دارم بدان دار گوش

نخست آنکه هفصد درم وامدار / شدستم درین شهر پرور دیار

تو بفروش درع و سمند مرا / همان آبداده پرند مرا (شمشیر)

بهایش بدان وام خواهان بیار / مخواه از پس کشتنم وامدار

دو دیگر چو پیسر شود پیکرم | تو بسپار پیکر بخاک اندرم
دو دیگر فرستاده کن روان | بر پور پیغمبر انس و جان
ز قتلت
ز مرگ من او را رسان آگهی | که گیتی ز غمزاده است تهی
میا بدین مرز و ره ننهد ره | ز کوفی سپه چشم یاری مدار
چو پور زیاد این سخنها شنفت | بخندید و با زاده سعد گفت
که آن بخت برآید بر دو کار رسند | میندیش کنانه بینی گزند
وزان پس که او کشته گردد و خوار | بهات و تن او مرا نیست کار
سوی مرز ما گر بیاید شتاب | ز شمشیر زینن زاده بیند شراب
بدو ما نکردیم رزم آزما | وگر او سپه برد ره مرز ما
نهانیم گیدر بت زد همی | علم برکشاهی فرازد همی

در شهادت با سعادت مسلم

وزان پس که بدگوهران راز راند | به جزو بکیر بن حمران بخواند
بدو گفت کا

کای
بدو گفت کای هاشمی را ببر | به بام و ز پیکرش برگیر سر
بخون پدر خون بریز از تنش | بیفکن پس از بام در برزنش
پدر کشته دست دلاور گرفت | ببام آمد و تیغ کین برگرفت
همی خواست بر گیردش سر ز تن | بلرزید ز اندیشه بر خویشتن
تنش از کفش تیغ و آمد فرود | وزآن شد بابد سوی کاخ زود
بپرسید فرزانه کوفه زود | چرا باز گشتی تهی باز کرد
چنین گفت دژخیم بیدادگر | که شخصی عجب آمدم در نظر
زره دار او درشت و تیغ گذار | مرا ش بلند بیاب دار
بداد اشتر و گرد مرد را برگماشت | که آن شیخ در بام ور با که است
بزاری هم تیر سید و بیتاب گشت | همی زهره اندر دلش آب گشت
بسی چون رهی نه شد سنگدل | پس گفت با شامی سنگدل
که در کار آن هاشمی کن تمام | تنش را بزیر انداز از بام

بگفت این سخن آن شه بدگمان	بدان شد که باید برآید دمان
سپهبد چو آن تیره دل را بدید [2]	بدانست روزش بپایان رسید
همی دید از چهره‌اش آشکار	که از وی سرآید بدو روزگار
کسی کز ازل تیره شد رای او	پدیدار باشد ز سیمای او
به تکبیر یزدان زبان برگشاد	ستایش خدا را بسی کرد یاد
از آن پس فراوان بزاری سرود	به پیغمبر و آل پاکش درود
سپس یاد از شاهنشه دین	بیاورد رو سوی بطحی زمین
که ای پاک فرزند شیر خدای	مرا اشک آید به بام سرای
گرفتار دژخیم و شوم بخت	درودت از این پس بر بسته بخت
نه ام همنشین نه فریادرس	نه آگه ز احوال من هیچکس
اجل گشته نزدیک و ره شد دور	سخنهای فراوان و دل ناصبور
که سوی تو از من رساند سلام	که آرد درود و که آرد پیام

[2] چو مسلم مر آن تیره چهر را بدید ابن عم

ابوطالب آن

ابوطالب آن پاک گوهر کجاست	چه شد حمزه راد و جعفر کجاست
پیمبر شهنشاه مختار کو	پسر عم او شیر دادار کو
نه عم و نه فرخ پدر بر سرم	نه مادر نه فرزند و نه خواهرم
نه عباس و نی اکبر تیغ زن	نه شهزاده قاسم یتیم حسن
که بینند هم اکنون چنین خوار و زار	گرفتار دژخیم بدروزگار
بگفت این و از دل یکی آه کرد	هم از ناله و مویه کوتاه کرد
بدژخیم سر از پیکرش کرد جدا	بدو زار بگریست کیوان و هور
جدا چون سر پاک سالار کرد	تن از بام کاخش نگونسار کرد
تنی زیر پا ره شد پیکر تن	که چشم نبی ز غمش ریخت خون
چو آن پاک شه بر زمین اوفتاد	تزلزل به عرش برین اوفتاد
همه آفرینش بدو خون گریست	از آنجمله پیغمبر افزون گریست
پر از ناله شد چرخ و پر مویه خاک	برآمد خروش از سمک تا سماک

دریغا از آن کشته دور از وطن — دریغا از آن شیر شمشیرزن

دریغ از آن یال و برز و فری — دریغ از آن فره پهلوی

دریغ از آن بازوی زورمند — که دست اجل کرد او را به بند

چنین است کردار گردان سپهر — که با کس نیارد به انجام مهر

گرت برنشاند به اورنگ عاج — نهد بر سرت گر ز یاقوت تاج

سپس گردش او گاه بربادت — تن و جان ز تیمار فرسایدت

م م م م م

(از ابیاتهم عاصی است)

مرا هست امید در داستان — پذیرد ز فضل بر زادان ز مسلم جوان

که ره یابم از غم و رنج و درد — به فرزانه شه نهادیک... م

به پیمانه قیوم نخواهم ز سر — نباشم بر مردمان زرد چهر

سپس رفت جانی دادم از کرم — قدم رنجه فرمایاد بر سرم

دگر ختم سازم فراین داستان — بنام آفرینندهٔ ...

فرود است روان لطف و فضل — سلام ع مسلم بن عقیل

آغاز داستان مبارزت شهزاده مهین قاسم ابن حسن و ستایش آن نوجوان

پس از سوک عبدالله بن حسن — من از رزم قاسم سرایم سخن

چه قاسم پسرزاده مرتضی — روان تن شاه دین مجتبی

قسیم جحیم و جنان را پسر — از آن قاسمش نام کرده پدر

یکی بی پدر بود بس آن یتیم — ز دریای توحید دری یتیم

پدر گر نبودش ولی آن پسر — پدر بود بر آدم ابوالبشر

مرا در را بدی روز روشن عمگسار — بجای پدر عمش [illegible]

ز فرزند یکسر گرامی‌ترش داشتی — گرامی چو جان در برش داشتی

بهشتی که ایزد برای گهر پرورد — همی پروریدش چنان چون سزد

هم نشین ابیش بهر تحصیل بود — مه چارده سیزده ساله بود

هنوزش همه نارسیده کلف — به دشمن شکاری چو شاه نجف

بدی در کنار ... نیاکان — مرا او را بداد ایزد ... بر و دل ... بود

نبی گربه بی فیه پروردگار — ازاو بود فیه نبی افتخار

علی بود اگر شیر وشمشیر حق — بدان نامور بچه شیر حق

بتول ارندی قدر درج رسول — هزاو بزبد جهر برج بتول

حسن گر شهنشاهی آزاده بود — زبشت دی ای پاک شهزاده بود

حسین ارندی قدرت کردگار — ازاو اقتدار حسین آشکار

من خاکی و مدح آن جان پاک — کی عالم جان کی مشت خاک

بگر بخشدم خود رهانی دگر — جز این جسم وجان جسم وجانی دگر

ایا تازه داماد گلگون قبا — که شد سوز تو ماتم مجتبی

تو آنی که در جان بود سکت — روان پیمبر ازو در بهشت

چو در پیکرت نوک پیکان خلید — الم بر روان پیمبر رسید

حسین آن زمان دست از جان کشید — که آغشته در خون مشت رادید

کمونن راز

کمونن رازرانم زکردار تو — بگویی دلیرانه پیکار تو

(اذن جنگ خواستن شاهزاده قاسم از استان مبارکه حضرت رخصت نفرمودن امام علیه السلام در جنگ شاهزاده کام یعنی قاسم)

چو زد قرعه ترک چرخ کهن — بنام گل گلستان حسن

خم آورد بالا برشاه دین — چو جیبه زره سید المرسلین

بمویید و زد بوسه بر خاک گفت — که ای داور آشکار و نهفت

بمرگ برادر دلم گشته خون — روانم بفرزند و شاه زبون

نفرما بدانسو که او با تو است — تبارزم زن ایشاه بالا دست

تو تنها برادر بجنگ حقه زار — خروشان بد اندیش در کارزار

چرا من چنین سخت جانی کنم — از این پس چه بی زندگانی کنم

ز گفتار او دشت پر گریه زار | ببوسید رویش بدین از شمار
همی این بر آن آن بدین بر گریست | بدان هم سپهر و زمین بر گریست
همی بر کشیدند از دل خروش | بدانسان که زو رفته بد از هوش
چو لختی بر آمد بهوش آمدند | بهزاده هم در خروش آمدند
چو گفت شاه ای برادر سپهر | بپردازی یادگار از پدر
چه داری بدین کار چندین شتاب | ندانی که پیش تر انیست باب
تو هستی روان تن روشنم | روان چون پسندم رود از تنم
نخواهم فراقت بی جنگ | روزی سراپرده شما ورنگ
بجلا لشکری نو جوان زرد | ولیکن بر شه نبخشیده بود
بنا چار با دیده اشک بار | روان شه بسوی حرم باندار
زحیرت سر از پای نشناخته | دو روده از دیده روان ساخته
رسیده و در افکنده خود را بخاک | رسیده از تنش خاک بر جان پاک

ا همیگفت

همیگفت ای جان برای از تنم | ببین ای دو بیننده پیکره روشنم
نکردم بسی پیر و دیگر ای آتش چرخ | اگه کشتی مرا بدرد ای دوش چرخ
چه کردم گز این گونه خوار آدم | ز سر داد کان تیر بار آدم
فروس گران نامور زادگان | بماندم بجا من نژند و دوان
اگر بود فترت پدر بر سرم | فره ده نکردی کسی خوارم
سوی بچه پدر هیچکس ننگرد | اگر آتش از چرخ دودن بگرزد
ایا مرگ لختی بچم بر سرم | گز این پس بگیتی دردن بنگرم
رفیقا که نو جوان از حرم | زنی گش بدی مادر بجهرم
کیا بجه نام گرانیش بود | بر گیتی بخط علایش بود
برون آمد آشفته و اسیمه سار | لعل گلبرگ از نرگس انگشبار
چو آن تا برابوی غم دید بهر | بدل درد با گی دلب بو به گر
بپا مدرز از نیرش بر گرفت | چو جانش در آغوش اندر گرفت

ببوسید رویش ببوئید موی | سوی ناز پرورده خود کرد روی

که ای نور دیده چه حالست این | چه اندوه و رنج و ملالست این

مبادا چنین خاطر روشنت | شود رنج تو بهرهٔ دشمنت

گر از مرگ یاران چنینی دژم | ترا نیز نوبت رسد دمبدم

مخور غم بجسم زره ورد کن | لب تشنه در روی یاران ببین

ور از کشتن خویش داری هراس | از این بهره باید بیزدان سپاس

ترا در چنین مرگ دامادیست | همه دشت کین حجلهٔ شادیست

خریدست یزدان ز تو جان پاک | بها زو بده جان کاهان پاک

شو ای ماه بر پشت زین خدای | [illegible] بهشت برین بدست خدای

علی را در آغوش منزل گزین | بزانوی جدت همی بر نشین

جوانی بدین فره و برز و یال | شگفتا ز کشتن بپرهیزد [illegible]

بود خون [illegible] رنگ خار زرد | زنان را ز شرم چهره از درد زرد

رگ غیرت

رگ غیرت آمد جوان را بجوش | بر آورد از کف مادر خروش

بدو گفت کی مهربان مادرم | بدل زاین سخن بر زدی آذرم

در این سوگ جان [illegible] | ولی چاره ام غیر تسلیم نیست

مرا شاه بی چاره تنها و جنگ | چه باشد مرا چاره غیر از درنگ

میفرمود قید

تو خود گو یکی چاره در روز من | ز شه باز جو کاذن ناوردن

پذیرد مگر از تو خواهش گره | نه بشنید گفتار تو هر سری

خواهش کردن مادر شاهزاده از امام علیه السلام میدان رفتن فرزندش و دیدن [illegible]

گرانمایه جفت شه دین حسن | بچسبید مردانه بر خویشتن

بپوشش بپای [illegible] ار | همی بدگمانه زانه بپای زار

کنیزانه [illegible]

بگفت ای ترا آفرینش علم | جهان را همه چون ترا در امام

تو دریای فیض خدای عجب | که نا آید از تو کسی تشنه لب

چرا حاجتی [illegible]

تو ای کعبه حاجت مادری | چرا حاجتی [illegible] روا

ترا قاسم زار با دیده کام | برادر پسر نیست باشد عدیم
چو آمد زنشه خواست اذن نبرد | چرا گشت نومید و خوار زرد
همانا پریشان مادر بود | نه انگشت را نه در خور بود
۲ چو ام یتیم است مشکن دلش | به بزم شهیدان بده منزلش
هر آنچه رانده بر در شمار | برادر خود مکن آشکار
بدو گفت ای کشتی از این بیشتر | مجوی اذن پیکار با هر پسر
نخواهد شد این تا مرا جان بود | تو این کار پنداری آسان بود
برو سوی خرگاه و چندی گرش | بخواه از غم او مراد دلش
وز آن دل گسسته نفس نا امید | سوی پرده بانوی فرخ چمید
بیامد بنزد یتیم جو ... ان | بگفت برجای زار و نوان
۳ همی غم فرزند آن پیر زار غم | بسی مویه کردند ...

بیاد آمدن شاه از قاسم داد و وصیت نامه ی ... دو کو داد

وبودنش

وبودنش آن انجمن عقد تا حد ادو عقد بستن آنحضرت خبر خود را
بان ماندار

چو لختی ببودند از اینگونه زار | بیاد آمدش قاسم نامدار
ز اندرز نغز نکو بابش حسن | نوشته است با خامه خویشتن
بدین است ام او را فرجم بود | که چون حین غم بر تو آید فرود
زبازو بگشا و برجان درست | که در حال اندرش چاره درست
جوان این شگفتی چو آورد یاد | ز بازو هر آن حرز را برگشاد
ببوسید و بگشود و لختی بخواند | جهان آفرین را ستایش براند
که بر رنج رستم رسید عنان | بباید دل آدم کامران
همین است منشور آزادیم | همین است سرمایه شادیم
همه راز آن نامه با مام گفت | جمال حسن همچو گل بر شگفت
بدو گفت خندان که زین بیش بار | ز تیمار گیتی شگفت مدار
تو این نامه را سوی خرخند غم | ببر تا دلت وارماند ز غم

قوی پنجه شاهی گردون گرای   که بد عرشیان را همایون همای

برآمد ز جای و بشد نزد شاه   بدو داد آن نامه با اشک و آه

همیگفت شاها که بزرا دانیم   نگه کن بمنشور رقعه بابیم

کزین پیش فرخ پدر بر نگاشت   مرا بهر این دم بیادگار داشت

بجان امین تاجور شهریار   مرا دار امان از غم روزگار

گشادش کی مراحی بدان شهزاد   چنان دان که قاسم رهایی براد

ز بهر برادر شه تاجدار   گرفت آن گزین نامه نامدار

چو خط برادرش را بنگریست   فرو شر ز ابر بهاری گریست

ببوسید و چون تاج بر سر گذاشت   ز ناموف کمربدون تر آوا فراشت

بگفتا ای برادر کی کنون   که بینی برادرت خوار و زبون

تو با احمد و حیدر اندر بهشت   من اندر کف دشمن بدسرشت

تو در باغ کوثر آکنده جام   من اندر صف کربلا تشنه کام

ترا بانوی جنتی هم نفس   مرا نائره پر ز کینها و بس

تن تو بسی آیشه جنان در جنان   تن از خنجر دشمنان در سنان

گذر کن درین سینه آتو دمی   برآر از دل مستمندان غمی

بفرزند بین درغم آویخته   بخاک از مژه خون دل ریخته

همی خواهد از رخ جواز نبرد   نهان کرده اش راز نبرد

ندانم چگویم من او را جواب   مرا حیرت است از درنگ و شتاب

فرستم گرش سوی شمشیر تیز   برادر و زین مرگ او رستخیز

دگر گویم او را بمان بر بجای   ترا غیر از این بد فرمان برای

دریغا کس آئینه ساری چونی   ندیده پسندیده بدهر کهن

پس از مویه شهزاده را پیش خواند   در آغوش مانند جانش نشاند

برخسار و مویش بمالید دست   بگفتا ای مرا بهتر از هر چه هست

بشنو تا درین نامه فرخ پدر   چه سان کرده اندرزها ای پسر

نوشته است کای قاسم رادمرد | جوان خردمند آزادمرد
چو دیدی که عمت ز یثرب دیار | شود سوی دشت بلا رهسپار
چو دیدی که از کوفیان خیل خیل | روان شد بر آنش بکردار سیل
چو دیدی سنانها برافروخته | دلیران زره در زره ساخته
چو دیدی دلیران و یاران او | ز هر سو پی رزم بنهاده رو
مبادا ای پسر سستی جانی کنی | بترسی دریغ (حیف) از جوانی کنی
بجای پدر جان تو قربانش کن | سر خویش را از پی جانش کن
نفرصت از حسین و دامانش گیر | رکاب سرافراز تکبیرش گیر
زنان اهل بیت ستم کارش را | بجان آن دل دهر پرورش را
مکن تا ز دست از پی کارزار | که سازی سر و جان برایش نثار
نگار ز پدرم همین است و بس | چنین نغز اندرز ننوشته کس
خدا این نبشت امروز فرجام تو | برآید زمانی دگر کام تو

کزین لحظه

کزین لحظه نفرستمت سوی جنگ | خدا را بود حکمتی در درنگ
بماند ز فرموده باب بمن | مرا گفته در گوش جان این سخن
بمن گفته کای زاده فاطمه | بصحرای پر خوف و پر واهمه
چو بینی بدست وش تقدیر بار | بفرزند من وحشت خود را سپار
بران کاین وصیت بجای آورم | پس از هر چه خواهی ز من بگذرم
شنید این چو شهزاده نوجوان | بدو گفت کای عم روشن روان
چنین روز کی روز دامادیست | دم غم بود نی که شادیست
مرا ماتم از این چنین سور به | ز بنگاه عشرت لب گور به
کز آن همه چهره شیران زبون | همه پهنه مانند دریای خون
دل پردلیها چو سیماب ناب | ز غریدن کوس در اضطراب
تو شهزاده بدخواه چندین هزار | نمانده ز یاران یکی نامدار
چسان من نشینم به بزم سرور | چگونه نیایم بیا جشن سور

امین دم و رستم بمیدان رزم ‏ ‏ که پیش رخ این به زانو ان بزم

بدرگهت آن خسرو کم سپاه ‏ ‏ که بر سر پنجم ز فرمان شاه

سپه را بر هتبان بیان خوش ‏ ‏ پس آنگه سوی رزم نه پای پیش

بگفت این و بگرفت دست جوان ‏ ‏ ز میدان بخرگاه آمد روان

پسرهای شیر خدا را تمام ‏ ‏ بپر خواند فرزند خیر الانام

یکی کرسی عرش مقدار داشت ‏ ‏ بیاورد و بالای خرگه گذاشت

برآمد بکرسی چو احمد بعرش ‏ ‏ زمین را ز رخ کرد خورشید فرش

پس آنگه یکی خطبه آغاز کرد ‏ ‏ ثنا ذات حق را ثنا ساز کرد

خداوند پیغمبران را ستود ‏ ‏ بشیر خدا هم ثنا پیش نمود

سپس گوهری را نگار رسول ‏ ‏ که همنام بد با گرامی بتول

بمهر شهنشاه قاسم بداد ‏ ‏ وزان مهر شه تازه دلها شاد

بمهر شهنشه چو آن عقد بست ‏ ‏ وزان عقد عقده ز گیتی گسست

بپوشاند

بپوشاند پس بر برادر سیه ‏ ‏ ز سر تا بپا رخت فرخ پدر

تو گفتی شه دین حسن زنده شد ‏ ‏ جهان از فروغش فروزنده شد

پس آنگه بدستگیره فرمان نمود ‏ ‏ که بر پا نمایند یک خیمه زود

چو خیمه طنابش ز گیسوی حور ‏ ‏ بریکش ز شکوهش بهشتی قصور

بدامادی پیر و دست عروس ‏ ‏ بدان هم دلش پر ز رنج و فسوس

بدان نغز خیمه فرستادشان ‏ ‏ خود آمد سوی پهنه دامن کشان

وز آن سوی چون قاسم نوجوان ‏ ‏ سوی خیمه شد با دلالش روان

گهی دیده بر جفت خود برگشاد ‏ ‏ که از بخت شاه میکرد یاد

زمانی نگه بر زمین میفکند ‏ ‏ زمانی کرستی بماتم بلند

عزم رزم نمودن شاهزاده قاسم و مکالمت آنجناب با عروس

چو آمد برون یک پرده سرای ‏ ‏ برآمد ز لشکر غو کوس و نای

یکی زان کشن لشکر آواز داد ‏ ‏ که هان ای شهنشه حیدر نژاد

گرت هست مردی بمیدان کارزار / وگرنه بچم خود سوی کارزار

جوانی و یلی زان کتیبه جوان اهرمن / بپوشیده داماد شمشیرزن

رگ هاشمی غیرت حیدری / همان گوهر و فر نام آوری

نهفتش بخر که رود ای فسوس / رها کرد از دست و تیغ عروس

بدو گفت با ناله دلخراش / که من رفتم اینک تو بدرود باش

زمان وصال من آمد بپای / نه بینی مرا جز بدیگر سرای

اگر چه مرا دل پر از مهر تست / که بشنیده ام روشن از چهر تست

همین بودم از این گیتی هوس / که از تو بنام خدا کهیعص

ولیکن چه سازم که چرخ کهن / نگشته است یک لحظه بر کام من

نه بینی که بدخواه از شهریار / همی مرد خواهد پی کارزار

تو تنگ می‌پسندی ز ترکان من / بجوید ز رزم سپاه کهن

بنام من و کام من آن کنم / پس از مرگ تن زندگانی کنم

توئی گرچه

توئی گرچه مانند جان در تنم / نکو باشد امروز جان دادنم

ور اینجا نه جای سپردن منست / بود تا قیامت اینی نه شور منست

چو رفتم ز دنیا بفردوس بر / کنم تازه آئین شوری دگر

بحلی که خلد برینش نمست / ببر بر گلاب و گل افشانست

جمالی

نه بستم بچهری مگر روی تو / نه بویم مگر سنبل موی تو

ور این روز گر جان بیارزم زار / بقربت خدائی بیا پیش بار

وصال خدا بهتر از جنت است / شنو تا چه گویم باتش درست

تو و خویشتن را در این کارزار / ببخشم بدیدار پروردگار

روم خویشتن سوی شمشیر و تیر / وزین پس تو را سوی کوفه اسیر

سوی کوفه با کاروان دو تن / بیایم سیر کربلایم بتن

کنم تا ببینم ورنهاندولت / سر خویش آویزه محملت

ز دنبالت ای ماه خرگاه عشق / بسر می‌سپارم همی راه عشق

روا باد تا شاه چون تو خوری | شکیبایی آمد ز دم دست خوی
برازی بیا و بخت برداشتش | نگه داشت برجای از رفتنش
بگفت ای سرافراز جفت جوان | مسازار چه اخ مرا خسته جان
نه این است در مهر آیین خوی | که رخ تا نموده بپوشند روی
مپر هم بر تیغ غم خون مریز | سوی تیر دشمن شتاب تیز
بگفتم مگر غمگسارم تویی | پناه از بد روزگارم تویی
بگویم ترا گر غمی داری | همه راز دل با تو آشکار آری
ز بی مهری تو بند باد درم | که بر غم فزاید غم دیگرم
پدر دست من زان بدست سپرد | که دشمن نیارد غم دست برد
چه باشد ز تو سایه بر سرم | بماند بجا پاره‌ای چادرم
تو از چه ز من روی برگاشتی | چنین بیکسی دخوار بگذاشتی
مرا همسر آری درانی دادگاه | که خود در جهان نیاری آرامگاه

زرازادگان

زرآزادگان این سزاوار نیست | سزاوار یار وفادار نیست
چو بشنید شهزاده گفتار جفت | دمی زار بگریست وانگاه گفت
که ای از غمت سوخته جان من | ازاین بیش بر جانم آتش مزن
مده راه بر خویش از غم نهیب | بخواه از خداوند گیهان شکیب
ازاین رزم جستن مرا چاره نیست | ز دشمن دگر تاب بیچاره نیست
پدر چون بدست منت داد دست | بمهر شهانت بمن عقد بست
کنون میروم تا که گردم شهید | بتوفیق یزدان و بخت سعید
دمی دیگرم روی و موی سرت خون | ببینی که کارم او فتاده نگون
ندانم از این پس چه پیش آوری | شکیبا شوی یا که غم پروری
ز گفت جوان جفت بگریست زار | بدو گفت با دیده اشکبار
اگر جنگ خواهی تو ناچار جنگ | ز خون گرددت روی و مو لاله رنگ
بیا تا بپایم بپوییم اسپی | دو رخ را بجانانه بشوییم اسپی

نرانم مگر نام تو بر زبان
نخانم مگر با غمت شادمان

در این کشتی ایمن ز نوک تو کار
بفرما چو آیم برون ز شمار

چو باشد نشان بهر شاهنشهش
مرا از تو در آن بزرگ انجمن

که آنجا بر آن باز جویم ترا
همه هرچه دیدم بگویم ترا

بزد دست شهزاده در آستین
جدا کرد یکپاره از آستین

بکفش اندر انداخت [illegible] بی‌هراس
بدین پاره آستینم شناس

کنونم بهل تا روم سوی جنگ
که از من برفته است تاب درنگ

عروس سیه روز ناگشته شاد
بناچار دامانش از کف بداد

چو بازو دمان آن دلیر او جوان
برون آمد و شد بر شه روان

بیفکند خود را در آغوش شاه
بگفتا ای درت عرش را تکیه‌گاه

سمانم از این پیش در شهطار
زنهار ران بگذشته [illegible] بداد

چو فرمان شاه آوریدی بجای
مرا سوی خلد برین ره نمای

شهنشه دارا

شهنشاه دارا را خواند پیش
بدو داد و برنده شمشیر خویش

تفنگ کفن کرد رختش ببر
رخ و دوش بوسید بسیار چشم و بر

بگفتا این تو این بهتر رزمگاه
برو کت خداوند بادا پناه

دریغا که تیغی شه از پشت رخ
که بشکستش بشکند پشت رخ

همی ریخت دارا و شه میگریست
بر آن هر دو شه چهر و مه میگریست

چو آمد دمان سوی آوردگاه
تو گفتی فرود [illegible] از چرخ ماه

یکی خورد سالی ز نژاد علی
فکند از پی رزم اسب یلی

که در سوگ این سالخورد آسمان
بگرید همی تا بپاید زمان

خورشید کی یادگار حسین
منم شبل شیر جهان آفرین

منم قاسم آن صفدر نامور
[illegible] جحیم و جان را سپر

حسن شاه [illegible] اسباب بس آن [illegible]
کی چرخ را توش و تاب نیست

نیا مصطفی نام مام بتول
که زهر همی خاند اورد زکین

همین بس که او را نباشد کسی — بکشتند یاران او را بسی

خدا فرد دین است و هم فرد است — بدیدار رخ خوشتر از روش است

منم بدر تابان چرخ علی — منم پور کهتر شه دست علی

برادر شیر افکن تیغ زن — دهم مژده مرگ شمشیر زن

مرا لب چو زاینده از تشنه است — دلم رزم و سرپنجه شمشیر جست

که گهواره فرزند را داشتم — برد بازوی پردلان داشتم

کنون نیم که از سیزده بیش سال — نرفته است پای مردم بکمال

بلند آسمان زیر دست من است — احد پیرو تیر پشت من است

مرا کشته خواهد خداوند من — برای همین است جانم بتن

اگر برکند از تنم زنده پوست — نتابم سر از عهد و پیمان اوست

بجانان سپرد آنکه جان او نمرد — نبرد وفا هر که جان باخت برد

بلشکر درآمد نتی بست مرد — نهاد پای مردی بدشت نبرد

بسی کشت زینسان

بسی کشت زینسان ز اوراق سپاه — نیامد کسی پیش او رزمگاه

چو نوباوه مجتبی آن بدید — به اندر لشکر خروشی کشید

که ای زاده سعد بد روزگار — همانا سرشتی ز پروردگار

ندانی تو ای شوم پر خشم و کین — که فرزند پیغمبر راستین

حسین است جان و تن روشنم — ز جان و تن اوست جان و تنم

همانا نباشد ترا استوار — گزین گفت پیغمبر تاجدار

وگرنه بجان و تن مصطفی — پسندی چرا کین و جور و جفا

بریز این همه خون آل رسول — بکش بیش از این زادگان بتول

بهل تا که این تاجور شهریار — رساند درودی به یثرب دیار

بسی ظلم کردی و کین توختی — دل شاه و دنیا و دین سوختی

که آن نیاید دگر گنه — پشیمان شوی عذر خواهی ز شاه

عمر از سپاه خود آواز داد — که ای نوجوان ستوده نژاد

که آن نیاید که دیگر شما | پذیرید فرمان سالار ما
از این جنگجویی پشیمان شوید | به جان و تن خویش رحم آورید
بدنیا و در دین کامرانی کنید | بآنکه که [illegible] کنید
بدو گفت شهزاده کای بدکیش | چو جان جای گفته اهرمنش
که از راه دین روی برگاشتی | بریدی ز حق رشته آشتی
برآنی که هر دل برای تو زیست | همی جاودانه بباید زیست
ندانی جز اندک نمانی که مرگ | زند شاخ جان از درختت برگ
یکی باز از راستی رخ متاب | بپرس باره خویش را دمی آب
بگفتا بلی داده ام چند بار | و هم نیز اگر باشدم روزگار
بگفتا کجایی پسندد خدای | که سیراب باشد تو را چارپای
سپارند جان را [illegible] | ز تشنگی شرم دار از رسول
مر این خورد سال [illegible] زبان | که از تشنگی [illegible] جان

چنان دان

چنان دان زآل پیمبر بسند | جگربند زهرا [illegible]
چه آمد از این خورد سال گناه | که باید شد از تشنه کامی تباه
اگر کافری گو نشه می کشد | دهد آب پس تیغ بروی کشد
تو لب تشنه از عترت مصطفی | بری سر زهی کافر پرجفا (باحیا)
بیندیش از خشم پروردگار | وز آن تشنگیهای روز شمار
زگفتار شهزاده کامیاب | ز مژگان همی ریخت بیننده آب
فرو برد در خویش از شرم سر | نداد ایچ پاسخ بدان نامور
وز آن پس چنین گفت با مردمان | همانا که این ماه رو نوجوان
حسین راست فرخنده فرزند راد | چنین از دل آرا رخ اوستاد
همانا زیاران آن شهریار | نمانده کسی زنده در روزگار
که تن داده بر مرگ این نوجوان | نموده [illegible] کین روان
وز آن سو چو شهزاده [illegible] | ز بهرام پاسخ نشد خشمگین

کشیده ازمیان آذر آبدار — همان ابر سوزنده شعله بار

بزد اسب و شد حمله ور بر سپاه — تو گفتی که حیدر شده رزمخواه

همی تیغ او بر گرانی گرفت — بداندیش را ارتک ساعی گرفت

بهر جا که رخش را برانگیختی — جهان از سواران بپرداختی

چو دریای تیغش درآمد بموج — سپاهی در او غرق شد فوج فوج

ز بس کشته افکند در کارزار — زمین گشت چون کوهه کوهسار

پراکنده کرد آن سپه یکسره — صف میمنه ریخت بر میسره

ز بیمش سپهدار ناپاکزاد — بلرزید چون بید از تندباد

در آنکه عمر سعد ازرق شامی را برزم شاهزاده قاسم و فرستادن او پسران خویش را بجنگ

یکی تیره دل مرد خنجر زنی — اثر بر دژ آگاه مرد افکنی

کجا ازرق شوم که بدنام — نژاد وی از مرز ویران شام

برخواند ادر

برخواند آن را سپهدار شوم — به نیرنگ آهن دلش کرد موم

بدو گفت کی مرد با زور و فر — بسر پنجه و یال چنگال شیرنر

پر آوازه شد نامت روی زمین — بدین یال و برز و بر سهمگین

ز شاهنشه شام با ساز و سان — بسی گنج آید ترا بی‌گمان

بپاداش آن گنج شد خواسته — یکی کار کن را تو آراسته

برو زین دلاور برآور دمار — مرا و سپه را دل آسوده دار

بدو گفت ازرق که در مصر و شام — بمردی چنانم بلند است نام

ز ده با یک هزاران سواران کار

که با نیزه [illegible] کارزار — شمارند [illegible] در کارزار

تو خواهی که نامم برآری به ننگ — ابا خورد سالی [illegible] بجنگ

برزم یکی شیر مردم بکار — بگردد هنرهای من آشکار

ز ازرق عمر چون بدینسان شنفت — بدو خنده خشمناکی کرد و گفت

چنانی که گفتی زبان آوری — گواهم توانا درین داوری

ولیکن از این مرده نامور | چنان چون که شاید بداری خبر
اگر نام این هر دو مان را بگوه | نخوانند گرد از روی آید ستوه
و یا در فلک در نوردد بهم | و یا بر پدر را بیاید بجوشد زنم
همه با دلیری ز فرخنده نام | برانید این اهل گیهان تمام
ز کس این دلیری نیاید جشند | ز حیدر ز بیه است اندر خشند
ترا دشتها را ز کیه پیکارشان | ز نیروی یزدان بدان کارشان
ز زنان یکی کودک خورد سال | ز مادر به سینه مرد باشد بخال
برو آنچه گفتم بیابی درست | وگر نه بهانه نیابد جست
اگر زنده برگشتی از این جوان | ز نیروی فرخنده دلبر جهان
بگفتا شاید با جوانی به بند | مرا آوری نیست نام بلند
بدین مرز با لاد ای شفت خال | نخواهم شدن پیش این خورد سال
مرا چاره زین راست هر کس دلیر | که رخ بر نتابند از رزم شیر

ولکم ترا از

فرستم به پیرش یکی زان چهار | که آید روا کام فرمان گذار
بگفتا این و برگشت بر جای خویش | همین زاده خویش را خواند پیش
بر آراسته و را ب رستخیز | بگفتش که از پی به نشتاب تیز
بر این جوان را در آور بگرد | چو باد دمان همی تا نبرد
مبادا که بست آوری کارزار | که نزد سپهبد شوم شرمسار
چو بشنید این از پدر زشت پور | به پیکار شهزاده افکند بور
هم از گرد ره بر جوان کو تاخت | عنان در کشیده و سنان بر فراخت
چو شهزاده آن حمله از وی بدید | یکی نعره خشمگین بر کشید
بیفکند بر سینه نابکار | سنانی که از دیده مانند مار
ستمکار بر گشت راهی ندید | نشد کارگر نیزه در هم شکست
بخشم اندر آمد سرزده جوان | سنان را بیفکند و تیغ از میان
بر آورد و برید که حمله کرد | همی خواست از روی بر آورد گرد

بور در اینجا بمعنی اسب است
[illegible]

چنان نیزه زد بر پهلوی او — که نوکش برون شد از آن سوی او

تهی گشت از آن اهرمن روزگار — در افتاد در دشت پیکار خوار

دگر باره زابلیان هم آورد خواست — بزد بانگ بر لشکر و مرد خواست

سیم پور ازرق درآمد ز جای — بیامد بسوی شیر رزم آزمای

هم از گرد ره سبط خیر الامم — مراو را یکی نیزه زد بر شکم

کش از پشت گذرش تو گفتی سنان — برون شد ز دست بد اختر عنان

درآمد ز پشت تکاور بخاک — پدر شد بسوگ وی اندوهناک

چو این چاره بین پور ازرق بدید — بدان کشتگان جامه بر تن درید

تکاور بمیدان تا ورد راند — چو آن نابد اندیشه نام علی بخواند

چو با آن سرافراز شد روبرو — بیفکند بیجان نشان نزدی او

شهنشاهزاده ندادش امان — بدو تاخت تو گوی چو باد دمان

بزد تیغ و از پیکرش سر بکاست — بیفکند و از پهنه دیار خواست

عثمان را

عثمان را به پیچید نامرد از او — بسوی ازرق بد گهر کرد رو

همی ریخت و خون میچکید از برش — زره پر ز خون و نگون مغفرش

بنزد سپاه آمد و جان سپرد — خدایش بسوی آتش تیز برد

کشته شدن ازرق شامی بدست شاهزاده کرام

ز ازرق چو شد کشته آن چار پور — هش از مغز او گشت یکباره دور

همی از رخ کند ریش پلید — گرازانه آواز ویل برکشید

همی گفت کز زاده بوتراب — مرا خانه در یکزمان شد خراب

چو کوهی ز آهن برآمد بزین — همی تاخت در دشت کین خشمگین

بیامد سوی فرزند شاه — چو شد روبرو گفت آن کینه خواه

که ای ناشی کودک نامور — بکشتی ز من چار نامی پسر

که همتای هر یک بمردی نبود — ز نامی سواران با کبر و جود

هم اکنون بخون درکشم پیکرت — ز مرگت بسوزم دل مادرت

بغرید آن شیر هاشم نژاد | که ای بدگهر مرد ناپاک زاد
چه نالی تو بر جای فرزند خویش | چه سوزی بداغ جگربند خویش
غم خویش خور سوک ایشان مدار | که اینک سرآمد ترا روزگار
بناگاه چشم خداوند دین | بازرق فتاد اندران دشت کین
که کیمان برزم جوان تاخته | سنان بهر قتلش برافراخته
بپور برادر بترسید سخت | فرو ریخت خون از مژه لخت لخت
برآورد گریان دو دست نیاز | بدرگاه داد آور کارساز
که ای خدای بی انباز من | که هستی تو خود شنونده راز من
درین کارزارم یکی یار باش | یتیم حسن را نگهدار باش
بده چیره دستیش بر دشمنان | غم کشته سوزان روان منا
خدایا بحق جوانیش را | میاور بسر زندگانیش را
درین گفتگو بود فرخنده شاه | که ناگه خروشی آمد از رزمگاه

سنان

سنان یلی کرد ازرق دراز | سوی سینه قاسم سرفراز
گران کرد قاسم رکاب سمند | سبک نیزه بر نیزه او فکند
چو اندر میان طعن هندی گذشت | رخ ازرق از خشم چون قیر گشت
سنانی بزد بر بر اسب مرد | که با ترکش پاره بدشت نبرد
یکی اسب زرینه برگستوان | شهنشه فرستاد بهر جوان
جرالو
یکی آن زد بن نیزه را بر زمین | چو پران همی روی برآید بزین
خروشان سوی ازرق آورد روی | بدو حمله ور گشت زنجیر جوی
بدست دگر تیغ شد آخته | بیازید چنگال آمد افراخته
که از بیم شیر یلان جست رهان | بیفکند ناکام خنجر ز چنگ
چو بر تیغ شهزاده گم کرد چشم | هم آورد بدگوهر آمد بخشم
بکف داشتی نیزه آذر آبدار | خود از کشته بد مرتب السوار
بزد آنچه زود بر آن شاه شیر | که بادی امیدت جدا شد ز سر

بدو گفت شهزادهٔ نامدار / بدین سرفشان تیغ زهرآبدار

هم اکنون فرستمت سوی سپهر / که مهمانش گردد بدوزخ پدر

از این تیغ پوشانمت زهر رنگ / کفن سازمت آهنین خاره رنگ

شنیدند سرکش ز پیش خود جهانبان / نه سرکش بکار آیدت نه خرد

به ایشان چو افگند زرین پلنگ / ز نعلین سم باره آهن برنگ

شنیدستم این از سواران کار / که با تشیار نبردی تو در کارزار

بسی از شهنشاه نبرد آگهی / کنون پنجه بنمایم ز مغز آران تهی

ابر باره ناگه شه تیغدار / چرا تاختی سوی جنگ ایندار

یکی در کمین شاه بکشته را / ابر باره سوار نا کشته را

خم آورد ای ازرق بدگهر / که بر بندش اکنون کنی بر کمر

نداد ش جمال ازان بی / بیفراشت بازو چو پیلی سیاه

بزد تیغ و گرد تن از میانش دو نیم / سپه را همه گشت دل پر ز بیم

جهاندار جهان

بر از جهان آفرین آفرین / رسید از جهاندار بر راستی

شهنشه فرستاد و برآورد دود / وز آن رزم مردانه اش برشنود

چو از زین جدا شد آن نامه سوار / شد او را به یک باره ره راهوار

بدان نامور باره تیزگام / ز رآموده زین و ستام و لگام — زر اندوده

گزین کرد بسطام رسول امین / ببرد آن بنزد سوار گزین

بجست از بر باره راهوار / بر آن اسب زرین نشست آن سوار

پیمبر نشست آن جهود سوی شاه / به پیش دری آمد از آن رزمگاه

چو پیش آمد از بارگه شد فرود / دو رخ بر زمین کرد شهنشاه کود

ز رنج سر دیش بسر کاب امیل / رکاب آهنین بود و شد پیمکون

همی گفت زار ای شه نیکرا / جهان را خداوند خوابا ترا

از این زرکه سرفراز آمدم / کمر بسته پیش تو باز آمدم

چو ازرق دلیری فکندم بخاک / نمودم ببرد چو بنتش چاک چاک

نکشندم درین بیشه بیکار شیرا … همان چار پور دلاورش زد

بیا وارش این خدمت انسهار … یکی جرعه آبم بده خوشگوار

که از تشنگی در تنم تاب نیست … بخواهم کشتن مردن از آب نیست

تو آب آفرین من چنین تشنه لب … دهم جان درین کارزار عجب

شهنشه چو دید آنچه اندیشش … ز مژگان برخسار خونابه اش

سر با جبار راندر افکند زیر … زمین را نمود از سرشک انگیر

بگفت ای زریر دلم شادکام … نمی‌جستی امروز در جنگ نام

هزار آفرین بر دلیریت باد … بدان پنجه و زور شیریت باد

روان تو جنت برخی جان شود … زکار تو خوشنود یزدان شود

چه سازم که در دست من آب نیست … ز شرم تو در من مرا تاب نیست

دمی دیگرت ساقی سلسبیل … چنین گسترد آب کوثر سبیل

دم آخرین است لطفی بجسم … بید رود غم دیدگان حرم

گرین رزم

گرین رزم دیگر نیائی تو باز … ف ز زرکسی دیده بری تباز

رفتن شاهزاده بوداع مادر و عروس خود

بزد بوسه داماد بر دست شاه … برآری سوی خیمه بنمود راه

درخشنده خورشید گیتی فروز … بپرده سرا شد رسیده امروز

زآن برگشته برادر جگر … رسیدش ز عهد دیده اش گرد کش

که گفتش ای سرو باغ حسن … سر در دل جان ما تاک من

شه شیر بچه را برادر پسر … ببستیم جوان یادگار از پدر

ندانم چه پیش آمد از شست … چه آمد زنیکار آهرمنیست

شدی زنده زید بر من از راز … ندانم که آگه بزم زنده باز

و یا کشته شد مهم تورا در نبرد … بگویم بمرگ تو با داغ و درد

اگر زنده پس چرا سوی من … نیائی که بینی دمی روی من

گل از رخ شد از برت سلسبیل … لب من نشد باب راز گوی

بچشمم کمین خوری از رخش / شود پرسش کام از پاسخش

بجنبان سیه تشنه لب با خشی / در آیدم که با زور برافراخشی

ندانم ز آب آمدی کامیاب / و یا زانکه بودی تشنه خوردی سراب

سوی خیمه بگذر ز آوردگاه / شنیدن ناله پیر دیگر خشتاه

در این پرده بلبل ز نوای عروسی / پر از ~~پنبه~~ نه پرده آهوی

چو شهزاده بشنید افسانه ام / بسوی سراپرده بگذاشت گام

به پیشش دو دیدند ماه عروسی / یکی با فغان و یکی با خروسی

یکی چنگ چنگ و یکی بیقرار / یکی مویه ساز و یکی اشکبار

چو شهزاده آن هر دو را با جنگ / نگهداشت زین نامه گرفت

دو مه شب بجز از نهان شد پدار / از آن خیمه رو سوی میدان نهار

برون از در خیمه بنهاد گام / که بگرفت داماش دست امام

همی رفت با دو خروشان براه / ابی بر کشیده از دل خسته آه

چو از ده

چو از پرده بیرون پرده آمد کسی / خروشش آمد از پرده آهو کسی

بدو گفت کای رامش جان من / پرستار رو جعبه دل نهان من

چنین بیکسم چند خواهی همی / ز دوری روانم چه کاهی همی

سرافراز دارا فرخنده شاه / که بیجرامی از این حجله گاه

بخواه ای پسر عم که عشق مرا / شود حجله سور ماتم سرا

منه رخ بسوی خیمه آبدار / مکن تازه این خیمه از خون نگار

بجای نخز ای پسر عم مرو / ز نیرنگ دلدار ... مرد

خدا را مکن ... رم از خویشتن / مبر ماه خود را روانم ز تن

مرا از غم خویشتن در کهون مخواه / مکن روی بختم چو موی سیاه

نگارم تو را شوق دیدار خود / بباغ جنان راحتش جوش و نور

ز سر آنچنان برده آرام هوش / که این زاری رخ نیاید بگوش

چو دارا آن ناله از دو عروسی / نیوشید گفتش با ه و خروسی

کر ای نازپرورده‌ی بی‌دلم | میفزا دل پرملال دلم

بیزدان که رخسار حور جنان | بود طیره زان روی ماهیان

بهشت ار بجویم بچشم تو هیچ | نگارین حورا بچشم تو هیچ

منم رامش حور خلد این مباد | که گردم بدیدار کس جز تو شاد

دریغا که با تو نبودم دمی | نبردم بدیدارت از دل غمی

نگفتم بتو راز پنهان خویش | گرفتم ره مرگ ناکام پیش

تو ای بانوی جنتی جاودان | شنو راز شهزاده ناتوان

چو من کشته گشتم در آوردگاه | تنم را بیا در درون خیمه شاه

تو زنهار راز پرده بیرون میا | پرستیده پیر خود برخون میا

هرکس رخ آدا بکردان ببند | که باز نهان زنگلش کمند

زدشمن رخ و موی خود کن نهان | مراد دل مرکان بدبگیه جهان

شکیبا ئی ار ماتمم پیش گیر | مکان در سرا پرده خویش گیر

وکر غم نکرد

وگر غم بگیرد دعثت زدست | مکن گریه آهسته در مویه پیست

بس آنگه بر چشم تر پا بنده مان | نگهبان کلارت خدای جهان

بگفت این و جوشان ز رنج عزای | برفت آن سرافراز با صد خوی

رفتن شاهزاده قاسم با دیگر عمو آن و شهید گشتن آن مجاهد

(کفن) نطلبیدن مادر آن شاه اعدا را از حسن ایام

X نشست از بر باره‌ی بادپای | بر بیکار دشمن برآمد ز جای

دو رخسار گلگونش و لاله‌زار | خود از تیغ تر بند خونریز تر

جهان جمله از رخش برده پای | نهفتش درجان شیر خدای

نبداشتی بره گر عنان | گذشتی زبیت باره آسمان

چنان بود بر دست تیغ دوست | چنان جنگ را آسمان برنگفت

چنان بر هم اندر میفکند جان | چنان زد بکوه تن سینه چنگی

که سالار لشکر دل از جان برید | تو گفتی اجل را برابر بدید

بلرزید از رشک کوهسار | زمین گشت خفته بسیار دار

زمین را چو پر کرد از کشتگان — برانگیخت اسب و بیفشرد ران

بسوی علمدار بدخواه تاخت — بیک تیغ و بازوی مردی فراخت

که سر زد و درفش سپهبد نگون — کشته پیکر نا بکارش نگون

سپاه از سوار و پیاده دمان — گرفته گردش به تیر و کمان

بیک در کمین حمله شیر نرد — در آنان نیفکنده اشنای مرد

نه اندیشه بودش ز تیغ و سنان — نه بیمی ز بسیاری دشمنان

بقلب سپه زود در آمد نخست — بسی مرد افکند و بس راه رخت

بناگاه از تیر باران سخت — شد پاره جوشنش سست در کین بخت

پیاده چو شهزاده قاسم بماند — بپهلوی او کافری نیزه راند

که بودی زنا زاده از ری بنام — شبث پور ربعه بد اختر بنام

همان نیزه کار جان را بدوخت — دو دسته جگر بر پر اد بتاخت

چو دیدندش آلاله از کار رنگ — گرفته گردش سپه در کمین

یکبار زد برق

یکی زد به تیرش دگر کس به تیغ — یکی باز زد دوده سنان بی دریغ

یکی نیش خنجر زدش بی درنگ — یکی زد بزوبین یکی زد بسنگ

ز پای اندر افتاد سرو جوان — ز هر حلقه جوشنش خون روان

نهاد آن رخ پاک بر خاک زار — خروشید کی عم دشمن شکار

بناکام از این دامگه فنا — روانم سوی بارگاه لقا

بیا تا زره شه کند آشنا — که باد دگر بر رخت بنگرم

چو بشنید بانگ برادر پسر — که او را همی زار خواند پسر

چو دریای موج اندر آمد بجوش — بزد در سپه خویش را با خروش

بدستان اندر آتش فشان اژدها — ز هر جوهرش دود خونی شکار

بدان پره لشکر از هم گسیخت — ز دشمنان بسی کشته در دشت ریخت

چو نزدیک دلدار خود رسید — بخون غرق تن تا زبان خفته دید

نشسته به سینه یکی کافری — همیخواست گیرد ببرد سرش

کجا بد عمر تا آن بد سرشت | که نفرین رسا را بدان نام زشت
بر آهیخت شه تیغ در زهر پخت | که بر خیبر از آن خایی ای تیره بخت
نپر کرد در چرخ دست پلید | که تیغ شه از پیکرش بچکید
سپهدار از بیم بر خاک پست | سوی لشکر افکند ببریده دست
خروشید کی دوده نامور | مرا کشت فرزند خیر البشر
بکوشید در کینه جانش دلیر | برون آورد دم ز چنگال شیر
سپه سوی شاه همه با شکوه | بجنبش در آمد گروها گروه
شهنشاه شمشیر بدر برفراخت | بکشت آن سپه را برادران بتاخت
همی بود با کودکان گرم جنگ | ز خون بهنه میکرد یاقوت رنگ
که آمد یکی تا که بر کودکش داد | [illegible]
کزای عمر زنگار بردار دست | [illegible]
درین جنگ چون [illegible] | شدم پایمال از سم بارگی

شهنشه

شهنشه سوی کشته تردش گام | فرود آمد از اسب خیر الانام
بدیدش رها گشته زین دامگاه | بخلد برین جسته آرامگاه
گشاده سوی ذروه عرش پر | روانش روان گشته سوی پدر
ز سم کمبیده تنش بند بند | شده پیکرش پایمال سمند
بیامد سرش را بزانو نهاد | رخ نازپرورد بر رو نهاد
لب خود به بر خون لبش بود | برخ بر ز دیده روان کرد رود
همی گفت کی کشته داماد من | شکیب دل و جان ناشاد من
عقاب قوی پنجه بازوان | گل تازه نشکفته سرو جوان
سمند سپهر [illegible] | [illegible]
بر آن ارز کی از تیغ کین چاک چاک | رخ پاک پوشیده با خون و خاک
گذشت ای بر عمر ای نوجوان | که خواهی ازو یاد در روزگار
نیامد بیاری دیا آمدت | نیامد که از رخ بر باید
نیارد

جوانا کجا شد نویدت بما | بخوردی بر از زندگانی اگها

بدنیا درون زیر چرخ کبود | نکوتر ز تو نوجوانی نبود

که بر کند سرو سهی را ز باغ | که خاموش کرد این فروزان چراغ

که کرد این بنای دلیری خراب | که افکند در غنچه شیر آب

که این داغ بنهاد بر جان تلخ | شرر سید از آه سوزان تلخ

آوردن امام علیه السلام نعش شاهزاده قاسم را بخیمهٔ
حرم و شیون کردن اهل حرم بجهت آن ولی

بگفتا این دیگر حدیث در پیش بین | سر پاک شهزاده نازنین

بسوی سراپرده آورد باز | خروشید کای نوجوانان حجاز

پذیره شتابید داماد را | ببینید این سرو آزاد را

نگارین رخ آورد پیش عروس | کنون بنگرید بر پیش با فسوس

فشاندند گلاب از گلش بروی | ببرد گردش از عنبر مشکبوی

تن خون کشته

تن خون گشته بهر نوی جوان | چو آب بقا در سیاهی نهان

حسن گفت گرید بلند زار زار | چو دید دو را کشته در کارزار

ایا ماه شمسی برده نامور | برآرید از تربت پاک سر

بگرید بر کشته خویشتن | که شد رخت داماد ای اهل لک

ز پرده سرا با نوای حجاز | نهاد دو رخ سوی آن کشته باز سرو ناز

زنگوی فرخنده عمزاده اش | زنگوی اعمام آزاده اش

زن و مرد آل پیمبر تمام | که چشم زاری بر آن تشنه کام

بگریه همه با نوان با نوا | بگفتند کی کشته بینوا

ما نیم چون دمی زنده شاد | رود خاک هستی جانرا بباد

جوانا چرا زار خفتی چنین | یکی دیده بگشا د بر ما ببین

که ما را ز مرگت چه آمد بسر | زنان سوی کشته گردان موبر کر

برآرد سیه بخت آن نوار | که زد بر تو شمشیر در کارزار

که چاکت بدینسان به پیکر فکند | که کردت چنین پایمال سمند

که از خنجر تو غارت بر تیغ شب | که از بغض این سان بخوانت کشته

دل مادرش تا که از غم بجوش | برآمد برآورد از دل خروش

که ای شیر خورده ز پستان مرگ | فروزنده شمع شبستان مرگ

بر آن شیر خورده گوار آب ... | نشست اندر آغوش زهر آب ...

حسن چون بخنجر ببندد پای خویش | ز خونت کند سرخ رخسار خویش

بدان خوش ... زندگانی خویش | کند غارت ... بر چهار خویش

مرا خوش ... رهاست جهی | که در راه غم جان فدا ساختی

بجسم ... اندرت ... | پر ... شده است روز ...

ابراهیم

عروس ... روز ... | وز آن انجمن روی برخنده ...

بخیمه درون رفت ... خاک | نشست و بر ... پیراهن ... چاک

همی گفت آهسته کی جان من | برون رو ... از من ... جان من

دلا خون نشود ... بردهم | میان ای ... رد شهم

قرشو ... اسپهر کبود | ... چنین ... بود

قوای بیوفا این غم ... | سوی ... از آنچه ...

بپیش از غم ... | برخ از ... ببینند ... خونبار ...

چه کردم که بیرون ... | ... ز چشم ترم خوب چهر

بر ... و از غم ... | چنین عهد ... از که ...

غلط گفتم ای ... | ستم ... پیمان ...

بسوی ... مرگ ... راه | ز خون ... گرد ... راه ...

بگریم بر آن جسم ... | بر آن ... بر خاک تو

دریغا از آن روی خورشید گون | که بگرفت ... از خاک ...

دریغا ... ز ... | ز آشوب گیتی نگهدار ...

دریغا پس از تو ... | به بند ... گیرم کمند

سهی دختر ماه‌رخ نامدار / برون آرد از گوش خود گوشوار

بتو با بابم بودیم اسیری / تو را در بر کسی نجوییم پهی

جهانی چه امروز گردن ستبر / بدیدیم ما با تو روزی آب

بسی گفت از این ماتم و خاک شد / به خاک اندر افتاد و بیهوش شد

جهانا پس از کشته داماد شاه / نتابد دگر در تو خورشید و ماه

نه داماد آید سوی حجله باز / نه شادان عروسی خرامد بناز

نه دست نگاری نگارین شود / نه بنیده چشمی جهان بین شود

نیارم فولادش دگر ای کنیش / پیر عجبه ام خامه آتش کنش

در افتاد آتش با بام اهی / زبانه کشید از زبانم اهی

چو آتش بدین کاخ و بام اوج رخش / دل و سینه و جسم و جانم ز درخش

خدایا تو این آتشم تیز کن / زبانم مرا آتش انگیز کن

آغاز داستان

آغاز داستان شهادت حضرت ابو الفضل و ستایش آن سرور نکوزاد

کنون از نی دل برآرم نوا / سخن رانم از ساقی نینوا

چه ساقی نه تشنه‌کامان عشق / امیر صف یکتایان عشق

سر سرفرازان و آزادگان / بچهره مه هاشمی زادگان

ملوک و ملایک ثناخوان او / زمین گردی از خاک یکران او

بر از عرش یزدان سر مفرشش / فلک جوشن و خاک پاپرشش

چگویم غلط کردم از این گمان / کجا جوشن او کجا آسمان

کمربند مر این عرش دارد نظامی / سمند سرافراز او را قطامی

مه نو کف اکمل جوهرش / همه بحر دریا یکی جوهرش

سنانش ستون عبد ذاتان / کشندهٔ امان و قرآن امان

بلشکر که شاه سپهدار بود / وزیر و امیر و علمدار بود

دلش بود آگنده از راز حق / که گوشش بنوشیدی اسرار حق

بدیدار و بالا و فر و کمال | نبودی کسی اندر جهانش همال
بر اسپان که پیکر پیلتن | نشستی چو آن شیر شمشیر زن
هر فرخنده پا گر فرو داشتی | کف پای بر خاک بگذاشتی
وگر در رکابش [illegible] بند | ز زانو گذشتی رکابش سمند
ور او بخشی چون بر دست دراز | گذشتی ز زانوی آن سرفراز
کمالات این شه نیاید بگفت | کس این در با الماس فکرت نسفت
درآمدم که بر جای افتاد بیت | ز هر بیش اندرون حیث جا بشکست
سرش چون ز شمشیر کین تاج داشت | چه خواهد از آن تاج معراج یافت
ز آن سال محنت فرامش کنون | که باشد هزار و سه صد بر فزون
در آنی که شه را بود بارگاه | بود بارگاهش جهان را پناه
خدا را ایرست و ستایش کنش | پر چرخ بنیاد است عرش و درش
بیایند هر شب در آن انجمن | نبی و علی و حسین و حسن

همان پاکی

همان پاک وصی رسول خدا | ابا کشتگان سر از تن جدا
نماند هر کجا جوی دار او | برحمت نظر سوی زوار او
خنک آنکه با پای پر آبله | سپارد ره سوی درگاهش مرحله
عبنداست این نامور را مقام | شنو [illegible] چه فرمود اینجا امام

ذکر حکایت ابو حمزه ثمالی در فضیلت ابو الفضل

ابو حمزه کو عارف راه بود | ز اسرار دین حق آگاه بود
بدرگاه چارم امام انام | فرودن داشت جاه دنگهداشتم
چنین گوید آن مرد فرخنده کیش | که روزی بدم نزد مولای خویش
امام چهارم در آن انجمن | ز هر در همی راند با ما سخن
درآمد بیامد یکی خورد سال | که مانست خورشید را در جمال
جوانی چو ماهش رخان تابناک | که بود عبید الله اشش نام پاک
هر آن تازه پرورد خورشید فر | ابو الفضل راند گرامی پسر

خداوند دین سید ابطحی | چه دیدش دل از کشتنش شه علی

امی برخ پاک او بنگریست | بمیرنده و بردی فراوان گریست

چو بحیی بگریید گفتا این چنین | بمی آن خداوند دنیا و دین

که بر مصطفی شاه گیتی فروز | نبد هیچ روزی بتر از آن روز

نخستین بدان روز کز کافران | بکوه احد لشکری بیکران

همه یعنی آن کرم کردند کین | بکشتند عم رسول امین

دگر روز مرگ پسر عم او | ستوده جوان جعفر ناجی

ولی هیچ روزی نبد سخت تر | ز روز حنین آن شه تاجور

که در کربلا لشکری روسیاه | بکشتند آن شاه بی پناه

پس از گناه حرمی آن شاه دین | درود از خداوند جان آفرین

بعباس عم نژاد آن تیغ زن | که ناورد چونان پسر تیغ زن

براه برادر ز جان در گذر | گذشت آن همین یادگار پدر

بجای پدر دست

بجای پدر دست از زندگال | بداوش زبان حوت حسنی زنال

بدان شاه که بر جعفر پاکزاد | [illegible] ز مرد پس از مرگ داد

شهیدان همه جاه آن نامدار | کنند آرزو نزو پر [illegible]

بر پاک داور سپهر درنگ | ابوالفضل را هست جای درنگ (شاناز)

خدایا مرا از کمی شرمسار | بمهرش دل مرده ام زنده دار

کمی دیده ام روشن از روی او | سر [illegible] خاک در کوی او

نیایش نامه بحضرت ابی الفضل ع

والای سپهدار انصار دین | وزیر علمدار دشت بلا در دین

گران مایه فرزند حیدر توئی | در جنت خلق پیکر توئی

توئی آفتاب سپهر رشاد | تو باب الحوائج تو باب المراد

سر آمد سخن بر کشتن آن شاه | که دارم به دل آرزو [illegible] نگاه

سخن ناتمام است نامه بکار | [illegible] پژمان و آشیمه سار

نه من بنده آستان توام | سراینده داستان توام
نگوی اشکر برانمی هر زمان | نگویند باغ چنین دشمنان
که هر کس بآل علی مهر داشت | همیشه ز خشم زردی چهر داشت
همیشه بود زار و ناسازمند | تهی دست و بیچاره و آزمند
من آگاهم ای صفدر دین پناه | که انکو به اسفند یاران شاه
چو دنیا است رد کرده باب تو | نبینند ازان بهره احباب تو
ولی خدا داده او را طلاق | ازان با علائقش دارد فراق
چو او دشمن دوستان علی است | ازاو مهر جستن نه از عاقلی است
ولی در هر اسم ز زخم زبان | که زخم زبان بدتر است از سنان
اگر شرمسارم اگر پر گناه | نه در سایه تو گرفتم پناه
بپایان تو گرچه ناکام آمدم | تن از اندهان نا توان آمدم
رها کن مرا زین غم جانگزا | که روشن کنم زین چراغ عزا

دلیرا هژبرا

دلیرا هژبرا سرا سرورا | گرانمایه اسپهبدا صفدرا
شاور درخت قوی شاخ دین | بکیوان فرازنده کاخ دین
زبردست دست خدای جهان | چنان تیر شست خدای جهان
خداوند جوشن خداوند خود | دلاور تر از هر دلیری که بود
ایا احمد رفرف اقتدار | ایا حیدر بیشه کارزار
ایا جوهر ذوالفقار پدر | بهر دو انگه یلا کار پدر
مراد همه خلق در شست تست | کلید حوائج بر انگشت تست
ثنای تو نگوید سزا او کسی | اهیت که گویند الوالفضلی
ز الهامی ای شه فراشی بکن | چنین بلبل از نغمه خاموش کن
کنم من یکی خون دل خورده | شه در زر باغم فتیر برده
ز خلد آمده همچو آدم بروی | شده در کف نکر شیطان زبون
ب ط سلیمان ز کف داده | ز بندان اهریمن چاله

بجسب از کلیم خدا گشته دور | گرفتار فرعون نفس غرور

ز دامان عیسی رها کرده دست | ز کشتی یهودی صفت گشته پست

دل از کشتی نوح ببریده‌ای | بگرداب غم غرقه گردیده‌ای

ز سیراب زمزم درین رهگذار | در آذرفشان ده براهیم وار

مرا این ظلمت برهنه بارگون | چو یحیی شهم را کشیده بخون

چو یونس بکام نهنگ بلا | چو یوسف بزندان غم مبتلا

چو یعقوب در کنج بیت الحزن | نشسته گریان ز فرزند و زن

مرا نیست ای سرور سروران | توانائی پاک پیغمبران

که این کرده‌ها را فراموش کنم | برکاه این کوه را چون کشم

گرانبار سنگی که بر آسیاست | به پشت یکی پشه این کی رواست

کسی دیده البرز بر پشت مور | بجنبیدن بال پشه کاهی صبور

چرا ماکیان چرخ شیری کند | جهان با غلامت دلیری کند

ابا خشمت

ابا خشمت آتش فشان اژدها | سگی خود از این شیر فرما رها

غلط گفتم ای شه نه شیر است چرخ | بروباه بازی دلیر است چرخ

چو خشمت بود ترکتازی کند | نیارد که روباه بازی کند

منم بنده‌ای گرچه با جان نیست | محبی تو چندان که بی خود رخت

کن آنچه جان فکار مرا | فراهم کن اسباب کار مرا

کنون ای نیوشنده باهوش‌ها | سراپا در این داستان گوش‌ها

در بیان رخصت جنگ خواستن جناب عباس از امام ع

چو رخشید اختان لشکر شاه | بسوی پیمبر از این دامگاه

سپهبد دلش از غم آمد بدرد | نگه کرد لختی بدشت نبرد

زمین را پر از پاره مرد دید | هوا را پر از تیرگی گرد دید

ز هر سو درفشان درفشی بپای | جهانی پر از بانگ تبیر و درای

ز بس پاره‌ی درع و شمشیر و خود | زمین همچو دریای آهن نمود

تن پردلان خفته در خون و خاک
زمانه بهراسانی زبلی تهیناک

گوان را ز تابیدن آفتاب
شده خود پولاد بر فرق آب

اجل از دو با دار بگشاده کام
بلا بارد از گنبد نیلی فام

ز لشکر خداوند دین بی پناه
بستاده میدان آورد گاه

زده تکیه بر نیزه بیکسی
پی کشتنش نیزه بر پا بسی

نمانده کس از جان نثاران او
بخون خفته خویشان و یاران او

ز اصحاب و یاران نام آورش
نمانده بجا جز علی اکبرش

ز لشکر زنی چند بیکس ر
بخوب دلیر کشته و داغدار

ز لشکر بسی کودک ماه وش
بگردون بر آورده بانگ از عطش

ز بی یاری شاه دادار حرم
دل اسب تشنه لب شد دژم

ز غیرت بجوشید خون در تنش
بر آن شد بسر موی از جوشنش

بخود گفت هنگام آمد فراز
یکی چاره از بهر رهائی بساز

تورا جای اندر

ترا جای اندر زمانه نماند
دگر بهر زیستن بهانه نماند

بباید شدن اندر پیش شاه
نبودن همی چهره بر خاک راه

زدن بوسه بر دست و پا و رکاب
رخ خاره از دیده باریدن آب

مگر بخشدت رخصت کارزار
رها گردی از رنج این روزگار

بگفت این و با دیده اشکبار
و رفتش بها یین نکف الغوار

بیامد بر خسرو راستین
ببد خیره چشم سپهر و زمین

فرود آمد از کوهه باد پای
بزد بر زمین زانیستش چرخ سای

بگفت ای شهنشاه هر دو جهان
خداوند هر آشکار و نهان

سرم سبز گردد بظل شهان
رها کردم از بند رنج دشمنان

دل از راه این زندگی سیر شد
براه تو جان دادنم دیر شد

تو تنها بخون خفته اخوان مرا
نیاید بکار این تن و جان مرا

پس از مرگ اخوان نام آورم
نخواهم بگیتی بجنبد سرم

مرا جان از آن داده پروردگار — که در خاک پای تو سازم نثار

از این همت پست شرم آیدم — همی بر رخان آب گرم آیدم

که در حضرتت نام آرم ز جان — چه سان زنم که نبود مرا غیر از آن

تو این مختصر پیشکش در پذیر — سر مرا برآور بچرخ اثیر

مخواه از در قرب حق دورم — ببخش بی رزم و دستوریم

که تا خون اعدا خورد زین سیاه — بخواهم بمیدان آورد گاه

وز آن پس به بخشم تو را جان خویش — بگیرم ره گلشن خلد پیش

روم پیش فرخ پدر سرخ روی — بگویم غم و محنت خود بدوی

شهنشاه چون گفتش او را شنید — هر آن ناله و اشکباری بدید

فرو ریخت از دیده اشک روان — بر و دامنش گشت پر ارغوان

نگه کرد لختی به بالای [illegible] — بدان قره قد برز و بالای او

قدی همچو مانند سرو بلند — بری شیر وحشی بازوی زورمند

رخی پرتو افکن

رخی پرتو افکن چو ماه تمام — خطی کرد بر گرد آن مشک فام

نگاهی خوش مست سیه بخته — دو دست از بر زانو در آویخته

بگیتی بنداریش همتا کس — تو گفتی که شیر خدا بود و بس

بدان فتنه و آلادی آن نبیره — همیخواند [illegible] نام جان آفرین

وز آن پس بدو گفت کای ارجمند — خداوند بادا بدست بلند

علمدار و پشت سپاهم توئی — نگهبان چتر و کلاهم توئی

درین کارزارم توئی یار و بس — بدو کار دشوار فریاد رس

همه جمع ما را تو باشی اساس — دل دشمنان از تو دارد هراس

بپایان رسد گر تو را زندگی — با راه پاید بر پا کشد [illegible]

شود دشمن بد منش شیر گیر — رخ بخت ما تیره گردد چو قیر

تو تا هستی ای شیر دشمن شکار — بود پرده کی زینب را عذار

تو چون کشته گشتی آتش کشند — به بند ستم دست گیرش کشند

بود از تو تیره روان بخت من　　شود بی تو وارون سر و تخت من

بمن آسمان نیست نومید ایی　　نشم چاره گر جو دیده اسی

ورستم چه بینت سوی جنگ تیر　　ز هر گونه بسوزم دل ما هم سپه

هر گونه نباید دلم تو شوی بتاب　　مکن حمله (خانهٔ) طاقتم را خراب

ابوالفضل با الم آورد و گفت　　که ای آگه از رازهای نهفت

تو خود این بلا خواستی از نخست　　وگرنه چه بد زین جهان نخست

همه آفرینش سپاه تو اند　　سراسر زبد در پناه تو اند

کیم من که باشم نگهبان تو　　نگهبان تو هست یزدان تو

تو را من برادر نیم بنده ام　　بدرگاه کهتر پرستنده ام

(ابیات) بود خاک پای تو تاج آنچه بخت　　تو هست تاج سرم

کنیز بیت از مادرت مادرم

از آن مادرم را فدای آورند　　که در روی چون تو پدر آید پدید

که در جای تو جان فدا کنم　　مکن بدبین کار ارزانی کسم

برهنه یاران

برهنه شد یاران وگاه برات　　جهان این آنان براه است

نه بینی که بد خواه نا هوشمند　　همی مرد خواهد بیابان بلند

زن بگذرد مرد ناورد خواه　　نماند بجز شاه و فرزند شاه

نشاید که زن سنگ ما خیز خیز　　رود شاه زن پیش شمشیر و تیر

دیا رزم جوید جگر بند او　　دلش بشکند مرگ فرزند او

بدو گفت شاه ای خجسته بجو ره　　که ای در ره آینه یادگار ازدرا

نباشد چاره از جنگ بابت جهیا　　سبکباری میدان بجهم از نخست

یکی جرعه آب از این سپاه　　که نوشند این خرد سالان گواه

ز لب تشنگیها این کل چمن　　همان ناله ها از عطش مرغ سان

یکی بد اندیش نا هوشمند　　در این پهن میدان بیابان بلند

مرا این قدم راست ز خواهش نشان　　دگر این زمین حال او نام و نشان

هم از آب دامان ز رفع بنا　　همان جای من برود کسی با

مگر رحمت آرند بر حال ما — ببخشند آبی به اطفال ما

هم از آب اگر بر نیارند کام — شود حجت حق بر ایشان تمام

چو پاسخ شنیدی بدینگونه رای — گر آن پس به شمشیر رخصت گرای

بمیدان رفتن حضرت عباس و آب خواستن از سپاه کوفه و شام

سپهدار فرخ رخ تابناک — بسائید پیش برادر بخاک

پس آنگه برآمد بزین خدنگ — بفرمان روان شد سوی دشت جنگ

بدست اندرش آن همایون درفش — هوا شد ز گرد سمندش بنفش

کمندی چو ثعبان و تیغی چو برق — سراپا بدریای پولاد غرق

بزین تافتی چهرهٔ آن جناب — چو از میغ گردد بلند آفتاب

عنان را به اسب گرانمایه داد — بیامد به نزدیک لشکر ستاد

بزد بر زمین رایت ارجمند — که خیره بروی دشمن نگند

چو دیدند لشکر برو پیکرش — همان حیدری جوشن و مغفرش

بگفتند خود مرتضی زنده شد — ز رخش اندرین پهنه تابنده شد

یکی گفت کاین تشنه شیر است — بیا الله دیدار چون مرتضی است

برادر یا پدر که عباس نام — همی سایدش بر سر چرخ گام

کمانی نامداری جنگ آورد — سر نام با زین بهنگ آورد

شنیدند هستی چه نام آوران — برفتند بر جا گران تا کران

چنان شد دل لشکریان پر نهیب — که خورشید شان پای اندر رکیب

سواری ندانسته از بیم جان — که دارد بکف پا ردم یا عنان

سپهبد زبان خموش آسمار — تو گوئی که کوهی ز پشت پا

گر گوئی یا کره بر پشت پا ۲

از آن پس برآورد آوا بلند — بگفتا بسالار ناهوشمند

که هان ای عمر این جفا و دغا — که بینی ستاده بدشت نبرد

حسین ع سبط پیغمبر است — که بر هر که اندر جهان مهتر است

بود ساقی کوثر او را پدر — که بد کارزار تیغ او سپر

گزین یادگارش است فرخ بتول | که بد پاره جسم پاک رسول
بداد او با نو بانوان جهان | بجز خاندان شهنشاه زنان
نگارین از گوهر و سیم [illegible] | فراتست بجیحون و سیحون زمین
خداداد وارث علم پیغمبر است | امام است و سوی خدا رهبر است
چرا با چنین شاه کین آوری | گسست از چه بر شاخ دین آوری
ببرده است از راه اهریمنت | بیزدان خود بسته دشمنت
فراتی که کابین زهرا بود | روان رایگان سوی صحرا رود
دد و دام از تشنه از آن رود سیراب | تو بندیش بر پور وی بیحساب
اگر اهل بیت رسول امین | ببرند لب تشنه در این زمین
چو لب تشنه آیی بروز شمار | چه عذر آوری پیش پروردگار
بمن کرده فرمان شهنشاه ری | که از وی بگیرم تو را [illegible]
که کشتی تو اخوان و یاران خویش | نهشتی تهی زان بزرگ انجمن

ندارم کنون

ندارم کنون من بجز طفل خرد | در این خسروی بارگاه بلند
دل [جگر] از تشنگی سوخته | جگر تفته و سینه افروخته
چه دارند این خوردسالان گناه | که گردند از تشنه کامی تباه
از آن بیش کز تشنگی جان دهند | یکی تا که آبی بدیشان دهند
کنی گر چنین من بروز شمار | بجا آیم بر پاک پروردگار
بگیرم یکی راه بخشش به پیش | نخواهم ز تو خون یاران خویش
خداوند هر چه خواهد تواند کند | که چاره بکار جهانبان کند
دو یکم از این بیش بر من سپاه | نه زنید ره و زو نه بندید راه
کز این مرز با آل خیرالبشر | شوم سوی هندوستان رهسپر
ندارم بملک عراق و حجاز | سر سوی اندر جهان من نیاز
ز فرخنده سالار شمشیر زن | شنیدند زینسان چه گفتار حق
گروهی نشستند بر جای در زار | گریستند بر غربت شهریار

سپهدار دان لشکر تیره جان — ببسته از آن تیغ دی زبان

بکه شمر بر آن زشت کژ سیاه — برافشانده شد تنگ سالار شاه

بگفتند کای صفدر نامجوی — برو با برادر زرمان زکوی

بمانی اگر گر شود پر ز آب — نهد پشت تیر زدی آب ناب

نه تا تشنه کامان رها بید ز تیغ — نبینند آبی نه کم آب تیغ

مگر آنکه سپاهی مدارای شاه — به بندید بد خواه بیند اورا

سپهبد بگفتا ز آن تیره هش — تهم کمان داد بلکنجت گوش

پس آنکه بیامد بر شه بگفت — بر او این سخنها که گفتا شگفت

شهنشه دلش اندر آمد بدرد — به کلکی نه از اشک پر ژاله کرد

ابوالفضل سقای لشکر بر ش — دل از شه دو دست کرده بکش

چو آنگه خروش آمد از خیمه گاه — خروشی کز آن تیره شد مهر و ماه

۲ صبی کودک خرد زار و ملول — ز اولاد دختر خدا و رسول

زخرگه بیکره برون

زخرگه بیکره برون آمدند — خروشان ز شور درون آمدند

همه کلگونه از دود دلها سیه — عطش لب بها ز تشنگی چون شبه

چنان ز آتش آن پر غو العطش — رخ مهر تابنده پیروزه وش

سکینه به پیش اندرون مویه گر — خروشان ز پی دختران دگر

همه لب آب یا حق ن واه — بر آهنگ ن تا ز بر در شاه

بیا زود بکنده یکی خشک مشک — همه چون بسته بر زردی کلگون ز اشک

دمان سوی سالار شاه آمدند — چو سیارگان گرد ماه آمدند

یکی اندر آویخت بر دامنش — یکی بوسه زد بر سم توسنش

یکی گفت کی عم والا گهر — بر ما ن چنان کای پدر

ز بی آبی آتش بادر فتاد — دهن خاک ما تشنه کامی بیاد

تو دریای فیض خدائی بخواه — ز بی آبی ای کردگارا تباه

یکی گفت یا ... نفس — که جز تو نداریم فریادرس

ز سوز دل و تابش آفتاب | هم اندر بیم رم گرفته تاب

تو می‌بینی ای عترت کردگار | که با تشنه لب جان سپارم زار

از آن کودکان پور شیر خدای | چه دیدم آن همه زاری جانگزای

دل ما کرش ز آتش غم خروش | ز غیرت در کلکه آتش برخروش

بر خسرو دین بیامد سید خاک | بگفت ای مرا بهتر از جان پاک

عیبک آمدم از چنین زندگی | نخواهم دگر روز پایندگی

مرا شرم این کودکان کرد تنگ | ندارم دگر با چنین زور تاب

هرا که تا رزم میدان جنگ | رها کردم از دوستانم درنگ

ز مرگ برادر تو داغم بهار | چنان دان که هرگز رهائی نزاد

مرا شیر حق بهر این روزگار | بپرداخت کشت آمده کارزار

هوا کن از ان کردگار جهان | امانش نهاده است در [illegible]

که با رزم براه تو آتش پید دریغ | شدم رخ از زخم پیکان و تیغ

بفرما که تا رزم

بفرما که تا رزم میدان کنی | که ای آوردم ای جان آفرین

رفتن حضرت عباس بفرمان امام بطرف فرات از برای آوردن آب و جنگ کردن آن حال.

شهنشه بدو خواند نیک آفرین | پس گفت کای پور ضرغام دین

منی گرمی باید تا یاوری | کنی چند کاری بدست آوری

که این کودکان تشنه کام | از آن پس بکن رزم بدخواه شام

ابو الفضل از این مژده دلگرم گشت | ز بند غم و رنج آزاد گشت

ببوسید پیش برادر زمین | بیامد به بدرود خواهر غمین

چو بگرفت مشک از شه انجمن | همان مشک و تنده را برگرفت

بدرود آل رسول امین | روان شد چو جانی از زین شده

سمند دلاور چو بدرود کرد | چو آب سر جنب رود کرد

چو آمد به نزدیک رود روان | سپه دید آنجا کمان تا کران

بایستاد لختی بمیدان کین | نگه کرد بر آن سپه خشم کین

زمین گرد از سم اسبان خم / دل گاو و ماهی ز غم شد دژم

بدیدند لشکر که شاه نو / به دستش یکی دشنه چون ماه نو

ز کفش کف تیغ آن بیهمال / بدریاست افتاده عکس هلال

بر آن بر زد آن شیر با گرد خود / جهان چون یکی تنگنا خانه بود

فلک خیرهٔ برز بالای او / ملک محو دیدار والای او

چو دیدند او را دلیران رزم / جهان گشت در چشمشان تیره گرد

از آن دست وران درگه پرداز / وز آن شعله دیوال و در برفراز

فروزنده‌ای می سواران [illegible] / ستاره شعله ز ملک سپهکش

سپهدار چون نیزه شیر رزم / بغرید و گفتا با اهل ستم

که ای قوم عباس [illegible] / [illegible]

سپهدار شاه شهیدان منم / فدای ره اوست جان و تنم

بود نام او نقش لوح دلم / به مهرش سرشته است آب و گلم

به یاری آن

به یاری آن شاه نامدار / به شمشیر هندی کنم کارزار

سر ترک دشمن درآرم بزیر / نمانم که بر شاه گردند چیر

منم آنکه جویم نبرد یلان / زنم تیغ بر سینهٔ پردلان

منم صاحب جود و مهر و وفا / منم برخی زادهٔ مصطفی

منم همره آنکه نبی کرد راه / که با هم بود حیدر رزمخواه

منم وارث مردی مرتضی / منم فارس بیشهٔ کربلا

مرا زور خیبر شکن مایه است / که را تاب نیروی من در تن است

دم تیغ من کام شیر اژدهاست / سر نیزه ام افعی جانگزاست

به بیند دست عبد مرا / بر بند و کمان دو کمسته میرا

بران و رکیبم یکی [illegible] / ز نیروی بازویم آگه شوید

چو دانید شاه دامن از یکی گرد / نگهواره بودم چو مرد نبرد

نخوردی کسی کار های بزرگ / نکردم که ناید ز مرد سترگ

کمندم که شد دست مردی دراز | شما را چه کار اوفتاده است باز
نخواریم ای بدمنش گمرهان | ببارید چه یال اسپ بر زبان
نجوشد همی ریز کام نهنگ | بیارید بر مرده خویش ننگ
بیارید ای مردم بدنهاد | ور آن تشنگانهای بخشش بیاد
ببینید آیا که هر جانور | خورد بر زنخ آن خیر البشر
وگرنه به پیشروی پروردگار | برانم شما را ازاین رودبار
برم آب از بهر طفلان شاه | نیارد کسی خیره بر من نگاه
بدیدند ازیشان هزاران چهار | درآمد به گرد آن رودبار
ز گفت سپهبد بجوش آمدند | چو دیو دژم در خروش آمدند
یکباره سمند سپهبد تاختند | برزم سپهبد سنان آختند
نیامد دل سپهسالار را | برآورد شمشیر خون بار را
بیفراشت شمشیر در دست یل | چو در جنگ با خاص همه در جدل

نبرد اسب

نبرد اسپ در پای لشکر حمله کرد | ز سم سمندش همی گشت گرد
گرازان سوی شیر حق تاختند | ولی زهره زان تاختن باختند
نیارست نام آوری رزمخواست | نه دستی بر دی سنان کرد راست
به هر سو که او روی کردی ز دور | رسیدی ازوی چو از شیر گور
ز بیمش ز روی مرد بر مرد گرس | تنش همچو سیماب در زخم سندروس
روان شد ز شمشیر آن پرشکوه | روانها بدوزخ گروها گروه
سمندش سمی گشته بر روی نعل | بدان سان که نعلش ز خون گشت لعل
نه از تیر باکش نه از تیر بیم | همی کرد مردان کاری دو نیم
ز بس مرد کاو ز راه نبود | شمار سپه یک سپهی بر فزود
بیفکند آن شیر دشمن شکار | ز نام آوران لشکرش پنج هزار
نه شد تیغ او کند و نی دست سست | نه هر ری زمکارید خواه جست
ازو دشت یکسر سپه کاه گاه | نه پای گریز و نه جای دریان

[illegible]

ز پیش آتش تیغ وارمش آب عنانها گسسته بریده رکاب

نمودند هر یک بنوعی فراز تهی شد ازان ان لب رودبار

سپهبد همون آتش در رود زود شگفتا که دریا نگنجد برود

چو بر آب رهرو روان بنگریست ز لب تشنگان یاد کرد و گریست

همی گفت کی آب شیرین گوار ز آب آفرین شاه شرمی بدار

روانی تو بر خاک و سهل زمین لب تشنه آل رسول امین

تو موج اندر آورده خوش الهی سکینه ز بهرت خروشان همی

سزد گر تو از تشنه مردم تمام بپرهیز آل علی تشنه کام

پس از تشنه کامان هاشم نژاد نگاهی تو را خوشگواری مباد

نیاید دگر تشنه از تو سیر به چشمه سار رتق گردد کویر

شگفتا که آب روان از حباب نشد چون ز شرم الهی غضب آب

سپهبد ز اندوه چندان نگریست که از زهر داد آتش ان بنگریست

چنان از عطش بود در التهاب که گفتی زره در برش گشته آب

نفس چون کشیدی همی تیره دود شدی از دلش سوی چرخ کبود

کفی آب برداشت تا نوشد آب که کمتر دلش از عطش جوشدا

بیاد آمدش کام خشک امام بخود گفت این آب بادا حرام

ره یاری این نیست آزرم دار ز روی برادر یکی شرم دار

تو سیراب و فرزند مصطفی چنان تشنه این نیست رسم وفا

نه نوشید یک قطره زان آب سرد شگفتش سر چرخ را خیره کرد

برون زان روان با دل پر ز تاب فرو ریخت از دست و از دیده آب

چو از دست آن آب را ریختند ملک از فلک بر وی جنت حیاند

بیرون آمدن حضرت ابو الفضل از فرات و پراکنده ساختن موکلان فرات را

پس آن شهرگه خورشید را پیچ بزد اسب و آمد بهامون ز رود

دهانش گهر پور شه کائنات لب تشنه بر گشت از آب فرات

بدوش اندرش تیز شد دل پرتاب | روان شد سوی خیمه‌ها با شتاب
چو دیدند لشکر که سالار شاه | برد تیز پر آب ازی خیمه‌گاه
برآوردشان گوهر بدگوش | ز هر سو کشیدند برام خروش
همه ایم عنان سوی او تاختند | به یکبار روی تیغ کین آختند
دگر باره بر خواست گرد سیاه | برآمد سر گرد بر اوج ماه
ز بانگ سواران و آوای کوس | شد توسن رام گردان شموس
سپهبد چو دید آن سپه را ز دور | برآمد ز پشت زین ستور
بیکسوی شهوار آتش نژاد | برآمد برین شد چنان شاهباز
بیک حمله آورد بر گردیان | چو بر گله گور شیر ژیان
تو گفتی که تیغش یکی اژدرست | که سوزد همی هر چه چنگ اندرست
و یا اژدهائیست آتش فشان | که آرد بدم یکسر گشتگان
زدی بر سر هر که بر آن پرند | بجستی پرندش ز تن تک سمند

زدی هم که رد

زدی هر کجا تیغ اندر میان | ز دست و سرش کس ندادی نشان
همی تیغ راندی و گفتی چنین | منم شبل شیر جهان آفرین
منم زاده شهسوار عرب | کز او بود روز دلیران چو شب
منم زاده یکه تاز احد | کز و شد ز دین عمرو بن عبدود
منم نیچه دست پروردگار | منم جوهر سرفشان ذوالفقار
همی گفت نام و همی کشت مرد | زمین را پر از پیکر کشته کرد
سر و خود گردان بر جا نجوی | بدی پیش چوگان تیغش چو گوی
چو یک نیمه زان نابکاران بکشت | دگر نیمه بردی منصور پشت
چو پرداخته شد نیمه از کهر | سپاه عدو بی رود آن نامور
گرفت از زمین تیغ و شهره بیار | سوی خیمه تشنه لب شهریار
چو دیدند لشکر که آن اهل کیم | شتابان سوی خیمه با تیغ آب
دگر ره ز هر سو چو راز آمدند | سوی نیمه در ترکتاز آمدند

گرفتند ره را بدان جان پاک
که تا بر پدر بر زنند آتش هلاک

چو آن خیره کی دید از آن ناگهان
کشید از میان دشنه جان ستان

بدوشش اندر آرش مثال و در دست تیغ
خروشان چو در قلزم موج میغ

بدیشان یکی حمله بنمود سخت
فرو ریخت سرها چو برگ درخت

سپه را دم تیغ آن نامدار
بهم در نوردید طومار وار

بسی نامداران را در آن دشت برد
تن تیره گرد دست آتش سپرد

ز بس کشته بود اندر آن خاک دشت
نیارست بار از میان در گذشت

سواران دگر ره از آن نامدار
هزیمت گرفتند زی رودبار

بسی مرد کو خویش را می فکند
به آب اندر از بیم تیغش فکند

بجان از دم تیغ او رسته شد
ز آتش در آن آب پیوسته شد

همی چند بودند خیلی ز رزم جست
نجنبید یکسان دست و شمشیر شست

ولیکن نبودش بدل رای جنگ
نمی خواست کامد در آب درنگ

همی کرد گشتی

همی کرد کوشش که آن آب را
رساند مگر پیش پرده سرا

ابوالفضل اگر رای پیکار داشت
دگر دل بمرد افکنی مینگاشت

نماندی در آن بیشه یک تن سوار
که با شاه جویند دگر کارزار

گرفتن لشکر مخالف بفرمان عمر سعد گرد خیام عباس را و اوفتادن دست راستش الحسرت

عمر چون بدید آنکه آن شیر مرد
از آن رود با مشک بر آورد گرد

هم اندرون برد آب از نگاه
جهان گشت در پیش چشمش سیاه

خروشید و با مردم خویش گفت
که یاران ای سرداران بی اصل و جفت

گرانی نامور بود شیر خدا است
بمیدان کین همچو ابر بلا است

ندارد بدل بیم هیچ از خطاب
ز کین را آتش زدریای آب

روان خداوند تیغ و سپر
نماند در جسم این نامور

چو سوزنده آتش یکی تشنه آب
ربوده است و زی خیمه دارد شتاب

ز آب ار کند ترک خیر شاه
نمانی زنده کس از این سپاه

بتازید یکسر بمیدان او — بدو حمله آرید از چار سو

یکی تیرباران نمایید سخت — بدوزید بر پیکرش برگ درخت

بکر خون و آتش بریزید بجای — شود دشمنش از مرگ او بیجای

بامر بد اختر سران سپاه — بجنبش درآمد چو ابر سیاه

بمیدان نهادند رخ فوج فوج — تو گفتی که دریا درآمد بموج

هوا پر شد از بانگ کوس و نفیر — شد از گرد چهر جهان همچو قیر

سپهدار را در میان یکسره — گرفتند چون نقطه را دایره

گروهی به تیر و گروهی به تیغ — گروهی به بیجان سنان ایدریغ

نمودند نبرد بدان نامور — چو موران که جوشند بر شیر نر

سپهدار چون راه را بسته دید — بخود بارش تیر پیوسته دید

بنالید کای پاک پروردگار — درین سخت هنگامه‌ام باش یار

مپر بارودم تیر از چار سوی — دراین کرم خاکم مریز آبروی

برابر نهاد

مرا این شبرنگ آبی که بر پیش من — بود همچو جان اندر آغوش من

نگهدارش از تیر اهل ستم — مکن شرمسارم ز اهل حرم

بگفت این و زد خویش را در زبان — بدان روبهان همچو شیر ژیان

برآورد دست یلی از آستین — زبیمش بلرزید پشت زمین

یکی رزم مردانه افکند بن — که خیره شد چشم چرخ کهن

برنگ زخم شمشیر آن نامدار — بیفتاد از پای اسپ و سوار

بترک بسی مرد با کبر و خود — بیاورده بد تیغ و بازو فرود

که از بیم او زهره دریا چفی — بد اسپه اجلی بر پرش تاختی

برمسیح دم تیغ آن ارجمند — بدی خود و پولاد همچون پرند

زبس کشته در دشت انبوه کرد — همه دشت چون کوه بر کوه کرد

تو گفتی که بود آن سپاه کشن — یکی آهنین قلزمی موج زن

در آن قلزم اسپهبد سرفراز — نهنگ بلا بد دهان کرده باز

به هر سو که با تیغ بشتافتی | کشیدی لگام آنچه دریافتی
همی خورد تیر و همی راند تیغ | همی نعره زد هیچ بنموده میغ
ز بس تیر بر جوشن او نشست | ز هر حلقه جوشنش خون بجست
تنش نام بردار آن بی نظیر | تو گفتی عقابی است از پر تیر
هزاران تیر کور را به پیکر خلند | جگرگاه شیر خدا را درید
در آن تیرباران چنان [illegible] | نگهداشت بر دوش آن مشک آب
بدستی زدی تیغ بر دشمنان | بدست دگر داشت محکم عنان
مر او را بتن هر چه زخم درشت | رسیدی نکردی به بدخواه پشت
بناگه یزید ابن ورقا چو باد | بدان شیر غرّان کمین کرد شاد
بزد تیغ و از پیکرش دست راست | بیفکند و آه از نهادش بخاست
یکی رسته شاخ از درختی فکند | که بودی همی سبز و [illegible] بلند
چو آن دست شاه دلاور زکار | بیفتاد دست یدالله ز کار

چو آن آسمان

چو آن آسمان یمین بر زمین | فتادش ز تیغ یلان بی یمین
همی گفت از پیکرم دست راست | گر افتاد دست چپ اکنون بجاست
یکی دست من گر فتاد از تنم | همی تیغ با دست دیگر زنم
هزاران گرم دست در شد جدی بجانم | همه بر رخی خنجر دین شدی
شنودم عطش لیکن از آن درد غم | که لب‌تشنه ماندند اهل حرم
دریغا که افتاد دستم ز کار | ز روی سکینه شدم شرمسار
دریغا پس از من در این رزمگاه | شهنشاه را نیست پشت و پناه
بدم من یکی تیغ در دست او | پس از مرگ من بشکند پشت او
چو گفت این سخن مستمند شد علم | که بر تارک شه فرود آمد علم
دریغ از دو [illegible] لشکر جفاکار | چه سان بی برادر کند کارزار
چو رفتند یاران نام آورش | نمانده کسی جز علی اکبرش
نهاد بر دلش داغ آن ماه را | گرامی‌تر از جان بود شاه را

مرا گر در این دشت پر شور و شر — درندند گرگان بسر پنجه بر

به عقبا ز بابا خدای جهان — نگهدار آن یوسف مصر جان

دریغا نگردید لبو کم تشنگی — مرکم نگردد بپا لشکوی

که کس بشکند یا از جوشنم — نشوید ز خون کس تن ز دشمنم

نپوشد کسی پیکرم را کفن — نه زد کفن بر تن چاک چاک

دریغا که در پیش ره ز بان شاه — کرم کشته بینند در رزمگاه

چه آید بدان پیر که با نوان — خداش ان بخشد درین غم توان

چو گفتی چنین کف بر بست دم — بمرد آنکه کرد بازد علم

افتادن دست چپ حضرت عباس با پاره عمود مشک

بدست چپ افراخت برای بلند — بهشتش عنان را بپای سمند

بر آن لشکر کش شد حمله در — [illegible] ابن ابر

شقیقی چنان کار دست [illegible] — ندارد بیع دست حق چپ ازان

علی دست حق

علی دست حق آمد و دست علی — که چنین در اینجا بود زاهوی

یکی دست فرزند ضرغام دین — ابی گشت مردود ابی جت کین

جهان مهر شن را نیز بر هم شن داشت — بدو بسته جان و دل مهر شن داشت

حکیم طبیعت از انکه ناگهان — بدو تا خستا بند برین جهان

برو تیغ و دست چپ پار سکیش — بیفکند تا آن بپرید ادرس تش

مر دستش چو کردند از تن جدا — بیفتاد از پای دست صدای

کنار ۲

سپهدار دین را چو شد پاره دست — قوی پشت شاه شکسته دل شکست

نبی و علی را ز سر رفت آرامش — بر آمد ز جان [illegible] محشر خروش

حق در جهان جامه بر تن درید — آن زمان حسین ع از جهان دل برید

بلرزید ارکان عرش برین — بسر دست زد چرخ آتشین

بجای که تا یا زنده دستها گشت — بر آورد پای بلند از رکاب

زدی بر سر دستمه هر کرهای — [illegible] جهان جانش [illegible]

بد سگالی لعینی چو پیکار کرد | شه تشنه مردان بدشت نبرد

نیا که ز لشکر یکی تیر تفت | بیامد بدان شه که آتش گرفت

چو در خاک گردید آب بیرون گرفت | سپهدار را ریشه جان گرفت

بخود گفت دیگر که تشنه چو بود | همه کو تشنه ام بهر این آب برد

دریغا همه رنج من گشت باد | کسی را چنین نامرادی مباد

در این بد که ناپاک حرمله | ز شست ستم کرد تیری یله

بزد راست بر چشم آن نامدار | جهان شد بر جهان بین او گشت تار

چپ و راست از درد فشاند سر | که از دیده تیرش برآید مگر

نیامد برون تیر دشنه سیه فراز | ز آن پیکان زهرآبدار

هم یاری از کار آن چاره ساخت | برآورد و بر کوهه زین نشست

همیخواست گردنده پر ز حق | نیامد گشته دو کان پیکان زدن

بناگاه قومی کجیت از کمین | بدستاندرش گرزه آهنین

زحمت ۲ ابیم

بدانسان زد

بدانسان زدان گرز بر مغز شاه | که از زین نگون گشت چون گرد ماه

تو گفتی نگون گشت خورشید دین | ز پشت سپهری بروی زمین

افتادن حضرت عباس از زین و آمدن امام علیه السلام ببالین او

ز زین چون در افتاد سالار دین | شهنشاه را خواند گفت ای حسین

گرامی برادر ای شهریار نام | فرستم بر تو بادا درود و سلام

بیا و دریاب برادرت را [illegible] | دم واپسینش ببالین شتاب

شه دین برآورد از دل خروش | چو آوای عباس آمد بگوش

رخش گشت بر گونه شنبلید | تو گفتی روان از تنش بر پرید

بمیدان کین تاخت با خشم | برخسار ریزان خون دل از دو چشم

خروشان برد خود بر آن گروه | تیره از دو دیده شد دشت آوردگاه

سپه چون حمله گشت از سواران هزار | سپه گرد از بیم تیغش فرار

صف لشکر از هم بکرد چون درید | ببالین فرخ برادر رسید

بدید از تن نامدارش درست | جدا گشته با خاک آغشته است
بر دوش جهان بینش بنشسته تیر | ز خونش زمین گشته چون آبگیر
سراپایش از ناوک بدسگال | برآورده همچون هما پر و بال
ز آسیب گرز گران سر بخود | برآمیخته همچو با تار پود
چو این دید خود را ز پشت سمند | غریوان بروی زمین در فکند
برآورد از دل چو دریا خروش | شد از هوش لختی چو آمد بهوش
نشست و سر شیر را بر زانو گرفت | بزاری چنین مویه برداد گفت
که پشت و پناها دلیرا سرا | ببین این گنه کار از پدر مر مرا
ستم دیده جان بدخواه من | بمرد اینک گشته تاراج من
ایا نامور بچه شیر حق | که سرپنجه است بود شمشیر حق
غمت پرده صبر من بردرید | مرا رشته چاره از کف برید
بلند آسمانا چراغ جهان | کنون گشته از تیغ دشمن نهان

شهابا فروزنده

شهاب فروزنده ذوالمنن | چرا چیره شد بر تو رنج اهرمن
ندانم چه از من بدل یافتی | که از یار هم روی برتافتی
جوانا فراغت مرا پیر کرد | بپایان عمرم زمین گیر کرد
منم زنده با موی کافور گون | ترا مشکمو مرگ شسته بخون
ز مرگت قد راست خم شد مرا | ز گشت فلک بهره غم شد مرا
کنون بار اندوه پشتم شکست | نشد چاره کار یکسر ز دست
برآور دمی سر ز خاک ای جوان | یکی در نگرهای پیر نوان
ببوک تو از دیده خون باریشی | در این دشت خونخوار بیچاره‌شی
مر آن کودک خرد در خیمه گاه | هنوز از پی تست چشمش براه
کجا نش که عمر دی آب آورد | نداند که مرگش بخواب آورد
تو تا بودی ای زاده بوراسب | نرفت از نهیب تو دشمن بخواب
نه دستی ز هیبت سنان میکشید | نه سرپنجه کس عنان میکشید

نه دل در برکدی آرام داشت نه مردی ز مرد افکنان نام داشت

فزون بود نیروی لشکر ز تو قوی بود پشت برادر ز تو

سراپرده دین بپای از تو بود علم نیز گیهان گرای از تو بود

بخواب ابد تا ز مرگ تو خفت ز سوگ تو بیدار چشم من است

بمرگ تو شادان عدوی دژم قد کفر شد راست دین گشت خم

کنونم ز سر خسروی تاج رفت سراپرده ام بتاراج رفت

زنان را

پس از تو رسید ای سپهر فراز حرم را زنان اسیری فراز

مخور غم که شد روز عمر تو طی هم اکنون شتابم تو را من ز پی

پس از تو جهان باد یکسر خراب نه بیرانه آرد زمانه شتاب

وصیت نمودن حضرت عباس [illegible] از جهان

چو عباس آوای شه را شنید یکی ناله از نای پرخون کشید

بگفتا که ای شاه یزدان شناس به پروردگار جهانم سپاس

که دادم برایت

که دادم برایت سر و جان پاک نبردم من این آرزو را بخاک

دم آخرینم رسیدی بسر شد از بوی تو جان شاد دگر

کنون گر رسد مرگ باکی نیست که انجام هر زنده جز خاک نیست

سه خواهش مرا هست از شهریار ز راه کرم سوی من گوش دار

نخستین روانم بود تا بتن مبر سوی خیمه تن چاک من

که از کودکان تو دارم شرار ز ناوردن آب شیرین گوار

دگر آنکه در ماتم من منال مکن گریه اندر بر بدسگال

چو گریی تو بدخواه خندان شود بکین خواستن تیز دندان شود

دو دیگر تو گفتی که از مهربان نماند در این روز کس زنده جان

نگه دار ساجدین پور من که باشد پس از من امام زمن

ازو دیده چون رفتی سوی حرم چنین گفت با رنج بدان محترم

که چون جای کردی به یثرب دیار ز ما گفتنی آر پیش روزگار

ز غمت همی کودک بود در سرای | بجا مانده دل خسته پی غمزدای

تو آن نوز رست نزا پرستار باش | ز مهر بد بکیتی نگهدار باش

بلعمه شکن دل زارشان | پدر دار بشنکر بد بدارشان

ز گفتار دشمن ... بریخت | فرو ریخت خون از مژه لخت لخت

ستردار رخ و چشم او خون دل | ببوسید شان آن چهره تابناک

جوان دیده بر روی شه بر گشاد | کشید آه و اندر برش جان بداد

جهان جنگ می شد ز آری که دریای | چو جان داد یار آرد شاه کنیز

چو از دامگاه جهان رسته شد | به ایوان خود جانش پیوسته شد

نبی در جانش بر در کشید | روانت پدر آب کرش کشید

ورد وش زخی ترک جان پاک | بدان ... دخمه تابناک

نه بیند پس از زاده پور آب | نه وسق عنان زیر پای رکاب

نه شمشیر باد ... | نه ابر سیه و نه چرخ کبود

نگرداد که ده

نگرداد کرمان ممانا دغاک | نماند بجز چرخ اختر تابناک

کمونت ربا از غلش برتراب | درخشان درفش بلند آفتاب

نجوشد دیم ورزک تیره ابر | بر برزاد بر بیخچه غزمان ... ابر

به هر چشم چو شق رخون رود باد | غم ... جهان داد داد

نگردد دگر باره ر آهو رد | نپرسته دلیری سیمع نبرد

علم را بر از تیغ با واعلم | نود نیزه چون تیغ با ملکش خم

وه مه برادر از اسمهات | که ورد روی ماند دو تالان

بمردی چو عبه کی شد چه روت | دگر با زوی چون توانند رت

یکی روز اگر سر بر افرازدت | دگر روز با سر بینداز دت

باز گشتن اسکندر از مرز کشتن دارا دجیته کاه ومیکری اهل ...

۳ فوا الفصب جان نیهان ... | بفرشی بربین نزد داور ...

شهنشه بنا الیف آن کشته را | نگر ... چو ابر ۱۲ ...

بسی دید از این درد جان بلا | پر از نوحه شد بارگاه خدا
بدانست که آرد بخرگاه شاه | تن چاک چاکش از آن رزمگاه
فنا رست از آن نزد کو بد از آن | ز بس زخم پیکان و شمشیر تیز
بناچار از آن پیکر نامدار | جدا گشت با دیده اشکبار
بدستی عنان و بدستی کمر | پیاده سوی خیمه شد ره سپر
چو دیدند اهل حرم شه زار | در ایشان بپا گشت شور و نشور
بر آنان شد از زاری شه درست | که از نوگل شاخ ماتم برست
بنزد وی اش کنان نزد شاه آمدند | چو سیارگان گرد ماه آمدند
بگفتند شاها برادرت کو | علمدار و سالار لشکرت کو
بشد تا که آب آرد از رود بار | نیامد مگر کشته گردید زار
شهنشه بفرمود با آه سرد | که شد کشته عباس اندر نبرد
زنان و دختران شاه دین | خراشید گلگت و شد تیره بخت

شارا زمان

شما را زمان اسیری رسید | دگر روی راحت نخواهید دید
شنیدند چون بانوان گفت شاه | ببر بر فشاندند خاک سیاه
چنان با خدا نوحه کردند زار | که شد چشم گردان دوران اشکبار
غو العطش ناله و وای وای | دگر باره از کودکان شد بپای
شهنشه چو دید آنچه درد و جوش | [illegible] ناله زار و آه و خروش
بصبر و سکون امر فرمودشان | شکیبا که از غم نجوید نشان

م م م م م م م م م م
م م م م م م
م م م م م
م م

از غزلیات الهامی است

دلم از وحشت شبهای شب هجران است	غمم از حسرت آن چهره روز افزون است
با تو ساکن اگرم جای به دوزخ بدهند	بی تو در خلد برین خاطر من محزون است
دل مجروح من از قطره خون بیش نبود	پس چرا دامنم از خون دل جیحون است
به از این نیست هنر در کاری نبخشد هیچ سعادت	عاشقی نیست که از عشق رخش محزون است
بنده رخش که از هجر تو بیمارم تو	می نپرسی ز من خسته که حالت چون است
تو پریشان نکرده آن زلف مسلسل کردی	که پریشان ز آشفته دلان افزون است
تو باشی گلستان و گلم نیست نیاز	که گلی روی بهم از رخ تو گلگون است
بدر آی از این جهان ز غم ای عشق	عالم عشق از این هر دو جهان بیرون است
نیست نظیر تو در هر دو جهان تو راهم نبرد	سر موزون تو اما نه چنان موزون است

دل الهامی اگر گشته پریشان هیچ گفت
همه دانند دل غمزده دیگر گون است

[illegible]

وله

این نقش عشق که اندر جگر زار من است
بادامن که دامن بیمار من است

کوه کن کوه اگر از غم شیرین میکند
کندن جان بجان از غم تو کار من است

سرخی روی شفق تیره که چهره شب
زانکه گلگون ز دو آه سینه زار من است

ناله ام نغمه عشق است و دلم مرغ سحر
سر دمن قامت تو زردی تو گلزار من است

بعد ازاین سر غمت را نکنم فاش بدل
دل دیوانه کی محرم اسرار من است

پرده از حسن جگر بر در دل باید بست
تا نداند زلبی پرده که غمخوار من است

واجب این است که با هیچ نگویم سخن
که زبان با تو

غم نه از خلق جهان و شمی قائم کردند
تا غم عشق تو آید دست امداد من است

درد و درمان کذارد اشری الهامی
این نقش عشق که اندر جگر زار من است

سیاه کار تر از من کسی بدوران نیست
فزون تر از گنهم قطره‌های باران نیست

اگر بدهم بیاید فزون ز گنهم
بلی خوشم که فزون تر ز لطف یزدان نیست

بهر چه میکنم

بهر چه میکنم واله توی بینم
که جلوه رخ تو از هیچ دیده پنهان نیست

درون خانه دل از نقش غیر نبود
همین محبت یزدان مقام شیطان نیست

ازان زمان که بدیدم بهشت عارض تو
مرا هوای گلستان و میل بستان نیست

عجب زیستی دل آمدم که فراق عشق
بسوخت سینه و از سوختن پشیمان نیست

الهی به آتش عشق تو سوخت الهامی
کمال آنکه از این شعله سینه بریان نیست

شب تنهایی ای ایل هر که چنین غم الهی دارد
چه غم او را که اندر خانه دل محرمی دارد

بجز این زخم مرد دلگیر که من هزار جگر دارم
هزاران زخم که بینی و در او یک مرهمی دارد

خوشا آن روزی که در دل و لبان اکسیر
بحمد الله ز بختی که آه هم عالی دارد

فشاندم تخم مهر را بکشت سینه مجنون
چه غم از حسرت پیدا که چشم شبنمی دارد

اگر هم در نیرد گل نخجم چرا دائم
منم یک دلها را بحکم خاتمی دارد

ندارد بیم الهامی دگر از هیچ اعمال
که در خلد وصال تو روان خرمی دارد

از بستان یار مرا با ز هیچ آهی ندارد | در ملک ما ای جا و طنا ز هیچ آهی ندارد

راز دل را کرده‌ام پنهان من از بیگانه | در دیار من که خبر ز آن راز هیچ آهی ندارد

ز بسیار آوردم او را او در نمود زاری ۲ | ساده ... ما ز هیچ آهی ندارد

ای دل مشتاق مخور هرگز غم ز خشم عشقش | گر دفا از ترک تیر انداز هیچ آهی ندارد

آتش که گفتمت ای دل مکن با مار نفس | در تن از عقرب ایا هوا ز هیچ آهی ندارد

تو به محروم ز الهامی مجوی اسرار او را

از سر بریده که آواز هیچ آهی ندارد

هر جای که رفتیم و به هر سو که دویدیم | غیر از تو در آیینهٔ آفاق ندیدیم

بس با دیده گشتیم و ندیدیم در آخر | تو همره ما بودی و بیهوده دویدیم

بیهوده نگشتی تو از آن نکته ما | دام از مژه چشم سر راه تو نهادیم

بوی دل ... آمد از روی | در باغ جهان هر گل نورسته که چیدیم

دل خون شد از دیده برون ... | تا قطره از دریای عشق تو چشیدیم

مهر تو جانم نگرد شیم که دور را | تا کی به هر جانب ای در بکده اجرندیم

الهامی اگر پیرو ما شوی نه

تا ما که به منزل مقصود رسیدیم

تا کار ز دار عشق تو چون اسیر شدم | تا پای ... انگشتم در رهبر شدم

هر که ما ز جرعه نشاندم عشقی ما | چون لعل ما ز عشق تو چون بی فکر شدم

دادم چو دل با بر چشم سیاه تو | تیغ جفا و تیر بلا را اسیر شدم

بستم نظر ز هر دو عالم بگشت | تا خاک راه مردم صاحب نظر شدم

در لوح سینه نقش محبت را نگاشتم | از سر عشق و راز محبت خبر شدم

از بسکه تیر غم بدلم جا گرفته است | سر تا قدم چو مرغ همه بال و پر شدم

ای شمع رخان محبت نظر شد

الهامی از بندی دستی نگیرم

کمرم شکست عشق صنم کمر بدارم | خم شد از ... چو کمر ...

تو مرا نه از در خود گفتی بنده ازان / که بغیر درگه تو بدری گذر ندارم

تو ز حال من چه جوئی که ز عاشقان چنینم / تو چه پرسی ز دل من که ز دل خبر ندارم

تو که نامدت سراپای به شکر چه دانی / که چشم زخم چون گشت و دگر شکر ندارم

چو در شست مرگشائی تو خدنگ غمزه ها را / دل خود نشانه سازم که جز این سپر ندارم

نظر از طریق پاکی بجمال ماهرویان / بطلب ز پاک بینان که من آن نظر ندارم

شب هجر قامت امید ز روی صبحگاهی / همه تیر آهم اما بدلت اثر ندارم

همه روز قضا مرا خواست نشان تیر عشقت / نظر از قضا نپوشم حذر از خطر ندارم

طلبد خلق الهامی اگر ز بحر گوهر
شده ام به بحر عشق دلبر گهر آرم

در ره عشق اگر راه بری داشته باشی / آن نخل بلندی که بری داشته باشی

مسکن دل کس به گیتی گر تو نخواهی / جا در دل صاحب‌نظری داشته باشی

نه چرخ برین را به شرار آهم بگدازی / ای تیر دعا گر اثری داشته باشی

خورشید حقیقت

خورشید حقیقت نگری در همه ذرات / ای دل به خدا گر بصری داشته باشی

سرمنزل افلاک پری از قفس تن / در عشق اگر بال و پری داشته باشی

چشم از رخ تو بار نگیرم که مبادا / در دیده نظر با دگری داشته باشی

خشکیده نگردد لب از گرمی محشر
الهامی اگر چشم تری داشته باشی

هم هم هم هم
هم هم هم
هم

در ستایش [illegible] از قصاید الحاجی است

گفتمش یار را چرا لاغر بود پیکر مرا — گفت از عشق میانی همچو لاغر مرا

گفتمش بهر چه بشیتم در جوانی عنبرست — گفت زان باشد که باشد زلف چون عنبر مرا

گفتمش غم برگ دل جانم چرا نشتر زند — گفت [illegible] که مژگانست چون نشتر مرا

گفتمش بهر چه دارم [illegible] شور در کام — گفت از یاد لبی شیرین تر از شکر مرا

گفتمش بهر چه دل صد چاک باشد در برم — گفت از خونریزی ابروی چون خنجر مرا

گفتمش تیر [illegible] در سینه باید [illegible] — گفت از تیر کمان چشمان [illegible] مرا

گفتمش بر آه کی [illegible] — گفت [illegible] کیمیا [illegible] سیم و زر مرا

گفتمش [illegible] — گفت [illegible] مادر مرا

گفتمش [illegible] از صهبای [illegible] — گفت گر صهبای لب [illegible] خوشتر مرا

گفتمش [illegible] — گفت آن کو داده [illegible] مرا

گفتمش [illegible] — گفت [illegible] بستر مرا

گفتمش

گفتمش یکره تماشا را بچم در گلستان — گفت [illegible] رو [illegible] مرا

گفتمش گر [illegible] — گفت بهتر بوی زلف [illegible] مرا

گفتمش [illegible] از [illegible] گران [illegible] — گفت [illegible] شاه [illegible] مرا

گفتمش با این تن [illegible] — گفت [illegible] مرا

گفتمش [illegible] — گفت [illegible] دل کافر مرا

گفتمش [illegible] دل [illegible] — گفت [illegible] دلربا داور مرا

گفتمش [illegible] — گفت [illegible] زمین [illegible] در بر مرا

گفتمش [illegible] — گفت [illegible] مرا

گفتمش [illegible] — گفت [illegible] مرا

گفتمش [illegible] — گفت [illegible] دل [illegible] مرا

گفتمش آتش که [illegible] — گفت [illegible] مرا

گفتمش آتش که [illegible] — گفت [illegible] مرا

گفتمش در خنده او چون توان دارد شکر
گفت باشد ملح او از لذت افزون‌تر مرا

گفتمش در پیشه وصفش توان جست راه
گفت نبود نیروی گر تشنه بستر مرا

گفتمش هیچ از فروغ رای شه داری نشان
گفت نبود قدرت تسخیر ماه و خور مرا

گفتمش گر غرش اجلالش چه داری آگهی
گفت نبود رتبه معراج پیغمبر مرا

گفتمش گر قلزم جود ملک داری خبر
گفت چون ماهی غریقم در دریای پهناور مرا

گفتمش هیچ از فتوح شاه داری داستان
گفت چون شهنامه صد باشد پای دفتر مرا

گفتمش گر مدح خسرو را کنی برگو سخن
گفت گویم گر نباشد عقل از این مضطر مرا

گفتمش زانان که باشد ظل سلطانش لقب
گفت شعر آنکه ظل حق او برسر مرا

گفتمش زاقبال او گفتن توانی شمه
گفت آری گر شود اقبال او یاور مرا

گفتمش برگو ز رزم خاک‌ها زاده شه
گفت گر بر جای ماند زهره زان آذر مرا

گفتمش زان تیغ برگو کاندر آن اندر خطر
گفت یاد آوردی باید ز عرصه محشر مرا

~~گفتمش کی شه ... ~~
مرا ...

گفتمش

گفتمش کاین شه بملک اسکندر دیگر بود
گفت باد او شاهی باشد ذکر اسکندر مرا

گفتمش عهد ملک با عهد نوشیروان است
گفت عهد او بهار ... پنجم مرا

گفتمش برگو که دیر انجم عالم پرورست
گفت اگر گویم ز رحم زنج برگشاید در مرا

گفتمش معمور عالم از دیانت تیر زمان
گفت باد و هفته کسری نشد از بر مرا

گفتمش هر کشوری از داد او آباد شد
گفت دار الدوله چون شد کوی او کشور مرا

گفتمش فرماندهی عالم بدین گوهر گذشت
گفت نخ آگهی ده زان ... مرا

گفتمش دارد حسام الملک از سلطان لقب
گفت شد تیغ طرب زین مژده پر جوهر مرا

گفتمش با خود نشان داری از تیغ امیر
گفت تیغ خاک کشور زان روان ... مرا

گفتمش گر خوی او با خویش داری نکهتی
گفت باید گر بود زلف چون عنبر مرا

گفتمش زین گونه شعری دیده در مدح میر
گفت نی شعر از چه پیش از چه بود از بر مرا

گفتمش زین بیش گفتن است ...
گفت نه نبود ... از هیچ دانشور مرا

گفتمش مدح بدین صفت توانی گفت کی
گفت الهامی کس از گوید شیرکار مرا

گفتمش کاین مدحت بی‌مر است مختصر ار هم کنند / گفت تا حرزش کنم سفار در دفتر مرا

گفتمش عمر ملک جاوید خواه از کردگار / گفت بخدای این بس تمنا خالق اکبر مرا

گفتمش با از غرض بقای سلطان مستدام / گفت این باشد امید از کردش اختر مرا

گفتمش سر سبز باد از نخل اقبال امید

گفت شاخ مدعا زین نخل بار آور مرا

فراز آمد یکی عید همایون اختر ما را / که دادار پاک یزدان کرد پیدا از بیضا را

بمردم خرم است تا خود را نماید ایزد داور / لقب بگفته از هر دل آرا شیر یزدان را

امیر المؤمنین یعسوب دین وجه الله آن / که ذاتش گشته باعث از ازل ایجاد اشیا را

لسان الله کاندر نطق او بر هر پیمبر / تلاوت کرد از سر تا بپا آیات قرآن را

نکردی نوح گر در دهر عصیان کشتی / بدو دریای آتش کردی ایزد بر طوفان را

نبودی عصمتش گر یار در صدق پیمبر / نبوت معصیت آلوده کردی پاک دامان را

نکردی گر چراغ دل ز دهر مرتضی روشن / نبودی آگه ید بیضا ز معجز پور عمران را

برزطوچ مهرش ضمیر از جا نمی‌کردی / کی در آتش نمردد دیدی آن گلستان را

اگر نقش نگین خود نکردی نام نیکو را / نمی‌بودی بگیتی آنچه حشمت سلیمان را

نبودی نور او گر هادی خضر نبی هرگز / نمیدیدی جهانبینش بظلمت آب حیوان را

نمی‌بودی اگر سرپنجهٔ قهر یدالله / شکستی استخوان ریش به نیرو شیر بیشان را

سرشت از آب مهر این شهنشه ایزد داور / ز فیض خویش خاک پاک زین آدم بیجان را

ببین با چشم معنی صورتش را گر همی خواهی / که بینی صحن گلزار ارم یا باغ رضوان را

زهی دادار زهی صانع فیاض جاودانی کرام او / بمشتی استخوان جا داده یکعالم دل و جان را

زر شک دختر زیتش بنا لوزه ریشت در دریا / که او چون ریگ بنهاده عقود در و مرجان را

ز روی این سپهر روشن کند بنیادی دوده / جهان بین خاتم الملک فرخ مهر تابان را

ببین ار کفش را چون بود بر کوه کرم / ندیدستی اگر اندر فراز کوه عمان را

کفش را خواند عقل از حاتم طی ابر نیسانی / کی تشبیه [illegible] بدریا دست جودش ابر نیسان را

سپهر بذل کردی کرم باد دست او / خدا داند جهانبان چیست این هر دو کیهان را

الا ای پیچ چشمت را درخشان نیر اعظم که رای روشنت بخشد ضیا مهر درخشان را

همانا پیشه از روح القدس تایید الهامی

قرین باشد تو تا بنده اندر جهان با کل

مژده که میلاد شاه عرش مکانست عید همه رشته زمین و زمانست

باعث ایجاد کائنات محمد کز رخ او جلوه خدای عیانست

نور نخستین خلق اول احمد کز همه پیش است و آخر همگانست

آدم احمد رسول خاتم احمد کز گهر آدمست و بهتر از آنست

بنده ایزد نما و علت اشیا داور آفاق و مالک دو جهانست

پیکرش از نور بود و عنصرش از جان سایه نبودش از آنکه جسمش جانست

چه مثل آمد چو ذات ایزد یکتا هر چه در آید بفکر برتر از آنست

غیر علی کس نبود یار و عدیلش ناصر دینش جز او بملک جهانست

ناصر دین شاه تاجور که بخاکش حلقه بگوش هزار شیر ژیانست

آنکه زرشک ٥٢

آنکه ز رشک بنان کف کرمش خون بدل معدنست و در رگ کانست

بر سر مطبخ سرای شاه جهانبان گنبد پیروزه فام همچو دخانست

شاه بود تاج بخش و دورش مهو ملک ستان و دهد و شاه نشانست

سایه سلطان یمین دولت کبرا فتح چو دروازه بسته بر همه سوی کاخست

آنکه حسامش برزم قاتل فوج است وانکه عطایش ببزم معطی جانست

نیمه ایران ز عدل کار گزارش خرم و دلکش همچو باغ جنانست

دبدبه رزم ده حسام ملک شهنشاه آنکه زبانش زبان عدل و امانست

میر معظم که از لطافت عنصر رای وی آگه ز رازهای نهانست

گو بخور ای بینوا دگر غم روزی جود امیر بزرگوار ضمانست

آنکه ز تاثیر اسم اعظم عهدش گرگ چه پاس گله به رسم شبانست

مهر تو احباب را شکفته بهارست قهر تو بدخواه را چو باد خزانست

رمح تو نیش قضا بود که ز نیشش خون برگ روزگار در هیجانست

بود اندر این چه سان بدوره کسری / کشورها از عدالت تو چنان است

تیغ بدربای دست راد تو ای میر / راست تو گوئی که یک نهنگ دهانست

روز نبرد از نهیب شکل سحر نهست / گرزه طرف بهینه برابر سنانست

رایت دشمن چو مرغ بی نشیمن / رو بهزیمت نهاده در طیرانست

تا که بر پنجه تو قبضه تیغ است / ملک مصون از انقلاب ارض و ما نست

راست روی در زمان عدل تو ای میر / بر همه تن واجب است گر سر طالعست

سم نهاده است گر سمند تو بر چرخ / بر رخ او از هلال این نشانست

اسپ تو بار بزان بود که به پویه / بر زبر کوه همچو دشت روانست

نی نه اگر است خانه زاد سمندست / زان بجنوب و شمال در جولانست

گر تو نهیب بکوه خاره به بینی / کوه بخود اوفتد که آب روانست

در دل الهامی از عنایت یزدان / وحی کشادی در روح قدسی نهانست

لیک حاتم بقعر چاه فلک / بوالفضل بخشش زکنه احوان است

خاتم از این دیار

خاتم از این دیار رخت ببندد / سوی دیاری که خسرو ملکان است

بود برند اهل ذوق از سخن من / قافیه گر شد یکان شود چه زیان است

تا که بهر سال عید احمد مختار / سنت اسلام و جشن پیروان است

شاه بماند و پور شاه بماند / میر بماند بهر که خادم آنست

در مدح میرزا حسنخان گوید

عید غدیر آمد ای ماه نگار / تشنه دمی باده برخیز و می بیار

کردستم مکرر راه کرم بسوی / بیخ جفا بکن شاخ وفا بکار

بای سرا به بند بند قباکش / دستی فشان ز رقص چو کبک بهار

کامروز از شرف بغدیر خم / شد مرتضی شه سلطان تاجدار

چون در غدیر خم خیر البشر رسید / از حجة الوداع با عز و اقتدار

از نزد کردگار جلیل جبریل برگشود / آمد بر رسول چو عبد خاکسار

گفتا تورا چنین ای شاه مرسلین / که از خدا فرموده کردگار

که امروز ای رسول تبلیغ کن بخلق | امر خلافت شه نهر و بار
برگو که بعد من حیدر است شه دین | باشد بهر امور تو شاه بزرگوار
این امر من اگر نرسانی بداری | از من نکرده تبلیغ هیچ کار
احمد شکفته گشت در آن دم شد شرف | از امر کردگار چو گل در شعار
فرمود کز جهاز منبر زنند | در منبر از شرف بگرفت پس قرار
زد پنجه در گرفت بازوی مرتضی | برکند از زمین آن دست کردگار
پس گفت ای گروه حیدر وصی من | باشد ز بعد من بر امت روزگار
هر کس که هست دین مولای او منم | مولای او بود دارای ذوالفقار
آن دم تمام کرد گفت رسول را | روح مقدس صدر بزرگوار
خان نموده رای فرح گه امت | از رخش او جهان چون باغ قندهار
آن معدن سخا که در گه عطا | دست و دلش بود دریای بی کنار
همچون کف کلیم رایش فروغ بخش | همچون دم مسیح نطقش روان بیار

شهزاده جهان

شهزاده کمال و سپهر هنر | سرمایه جلال پیرایه وقار
آزاده گوهری که ز فیضش همی | آزاده گوهران دارند افتخار
چون معن زائده باشد کریم طبع | چون قیس ساعده باشد سخن گذار
بخت ودود که کس او را نگفته رام | سر از خطش نهاد از روی اضطرار
دشمن اگر کند به عداوتش | کشتی سر آورد از جان او دمار
گردون اگر کشد سر از خطش کند | در پیش قضا از کهکشان مهار

در صفت عید غدیر گوید

ساقیا می ده که من جنت گوید نزهت است | جان چه باشد ایمان است گوید زینت است
گر نداری حق درد من بشکسته درد دم بده | درد ما را درد درمانست گوید ... است
ساقیا عید غدیر است در عهد مصطفی | شیر یزدان را شاه خوانست گوید ...
وارث محراب و منبر از پی خیر البشر | خسرو دین شاه مردانست گوید ... است
تخت شاهی در الوهیان ... احمد | حیدر کرار سلطانست گوید ... است

ور چنین عیدی بود آن شاه حق [illegible] / در تمام ملک امکان آن کسی کو [illegible] است

با همه وحدت یکی از ساقی خم غدیر / کان شراب روح آیات [illegible] است

بی شراب و شاهد ایام [illegible] عید / در حقیقت عین عصیان آن است کو [illegible] است

کشور توحید را از فتنه شرک نفاق / شهر [illegible] آن است کو [illegible] است

ساقیا در ده شرابی هم از خم غدیر / کان ولی شیر یزدانست کو [illegible] است

ساقی کوثر علی مرتضی کز [illegible] / [illegible] آن است کو [illegible] است

او ید الله است و دست او [illegible] تنها / شاه [illegible] قرآن است کو [illegible] است

ذات او آیینه تابنده بر حق لا یزال / آنکه را حق [illegible] است کو [illegible] است

آن ولی حق وصی مطلق پیغمبر است / آیه تیغ [illegible] است کو [illegible] است

آنکه اندر بیشه توحید شیر داور است / خواندگانش عرش رحمانست کو [illegible] است

نوح کشتی‌بان بود هر کس که با او آشنا است / فارغ از آسیب طوفان است کو [illegible] است

هر کسانی را در سجود آدم او مسجود بود / [illegible] قول شیطان است کو [illegible] است

دین حق را تیغ

دین حق را تیغ او چون امیر المؤمنین / پاسبان از کفر و طغیان است کو [illegible] است

از برای نصرت دین تا به تیغ / پور شاهنشاه ایران است کو [illegible] است

دادگستر شاه مسعود آنکه در [illegible] / [illegible] است کو [illegible] است

در سپه حشمت و تمکین چو [illegible] / [illegible] سلطانست کو [illegible] است

تیغ او در نفی [illegible] / [illegible] ماننده [illegible] آن است کو [illegible] است

[illegible] / زان شبه [illegible] است کو [illegible] است

گر بخواهد [illegible] / بار او شاه خراسانست کو [illegible] است

قرة العین [illegible] / [illegible] سلیمانست کو [illegible] است

چاکران درگه او [illegible] / میر آنها [illegible] است کو [illegible] است

آنکه [illegible] / تیغ او خم گشته چو [illegible] کو [illegible] است

رای او خورشید تابان [illegible] / [illegible] است کو [illegible] است

سجده را در پیشگاه شاه [illegible] / همچنین خم گشته [illegible] است کو [illegible] است

عید قربان است

گوید او را گر معین الدوله در قربان کم — چون سمند ~~رعید~~ [illegible] گوئی که عید قربانست

تیغ او باشد حصار آهنین کرد ابها — هشته در آتون پیاپیست گوئی که عید قربانست

است اندر مغز چرخ از نهیب او دوار — زین سبب پیوسته گردانست گوئی عید قربانست

شاخ آهو سبزه را مانند در عهد او — خارج از روی گلستان [illegible]

کو نتابد آفتاب لم یزل از زمین و زمان — چهره خورشید رخشانست گوئی عید قربانست

آن درخشان بار و بر باشد که در باغ که — بار و برگ او زر افشانست گوئی [illegible]

گر جهان ملک بنده مظهر لطف حق — چون پری از عیب و نقصانست گوئی [illegible]

در جهان خسرو غازی کز [illegible] — دشمنت سر بریده [illegible] گوئی [illegible]

گر بتازد دشمن [illegible] هلاک — رستم [illegible] گوئی [illegible]

احمد لطف تو تا زمن بود کاندر [illegible] — بنده [illegible] گوئی [illegible]

تا بر بستان [illegible] — کام [illegible] گوئی [illegible]

باغ فردوس مرا در [illegible] — کمان ابروی [illegible] گوئی [illegible]

چه عجب [illegible]

چون با لبهای کند روح القدس دمی [illegible] — طبع او مرغ سحرخوان است گوئی [illegible]

تا جهان باشد ترا در مسند [illegible] — یار الطاف جهان بانست گوئی [illegible]

تا بود گیتی تو آمد زاد دل خرم بمان

در مدح جناب [illegible] عمر گیتی بس فراوانست گوئی [illegible] گوید

بهار آمد که باز از [illegible] عندلیب از هر چمن خیزد — [illegible] از بستان چو [illegible] خیزد

خروش قمری دعوی [illegible] — گهی در سرو گاه از کوه در گلزار [illegible] خیزد

ز چشم ابر لولو زاید از جیب صبا عنبر — ز دامن لاله روید وز گلستان نسترن خیزد

سحرگاهان چو آید بانگ رعد از کوه [illegible] — که افغان از غم شیرین ز جان کوهکن خیزد

شمیم غالیه از عهد سنبل [illegible] آید — نسیم خلد از اطراف سمن زار دمن خیزد

ز لاله کوهساران سرخ چون [illegible] — ز سبزه موج از دامن چو دریای چمن خیزد

ز سرو تاخته با لاله [illegible] آید — ز چشم نرگس شهلا همه سحر و فتن خیزد

بر رخت آمدم [illegible] — خروش عندلیبان [illegible] از ادای [illegible] خیزد

ز آب آینه‌سان زد چنین شمر در دست بگیر | که از آینه حافظ تو را زنگ حزن خیزد

شکوفه در کف زمانه شاخ از یکی | بو طفل که از نوشیدن لبش بوی لبن خیزد

سحاب اکنون ز لاله در چمن زر می‌آید | حباب امروز از رود آب چمن یمنی خیزد

ز گنج باغ گویا گل گهر پیدا شود گویا | چنین بخشنده کز اخلاق سبط موتمن خیزد

تحقیق پور زهرا مصطفی را هم علی باب | حسن کز خلق او در دهر بهر دو جهانی خیزد

بحر وجب نه بینی در میان خیر دگر [illegible] | اگر این پرده امکانی از روح حسن خیزد

اگر فرمان دهد بر کوه تا بر آسمان برپا | زجا کوه گران مانند سیل خانه کن خیزد

نماید بردش گر یکسان چهره دل آرا | حمد کریمان زجا در چو شتن زر پر وشن خیزد

اگر فرمان دهد از ابر قدرت بی‌ستاند | دشمن از جا برای کشتن خیل تهمتن خیزد

شهاب ثاقب پردازان گر یاد کی خشمش | خرد شر الامان هر دم زجان اهرمن خیزد

بجوشش گر کند روباه با شیر ژیان کرشش | صدا از زهره شیر بیشه بر سبلان خیزد

منه فرق از عم ادوار [illegible] | کلیم باشد کرد که مصطفی که [illegible] خیزد

بود زرد سرخ

بود زرد سرخ رو چشم از این در عرصه محشر | اگرچه سبز [illegible] نور از تاب زهرش [illegible] خیزد

برای دین پیغمبر رواج و رونق و فرقت | که از غربت حسین چون [illegible] از صبح حق خیزد

حسین از آن زمان کاماند برادر در صف محشر | خرامند خروش از مصطفی و [illegible] خیزد

یکی از تربت پر نور [illegible] آید | یکی چون لاله‌شت [illegible] خیزد

بغیر از [illegible] دگر [illegible] | شنیدستی زکس [illegible] خیزد

در مولود حضرت حجت [illegible] خاتم الائمه گوید

اسکار را زکعبه عیدی جهان فراد [illegible] | کز روح خود جهان را مستطیع انوار کرد

فرخا ماهی گران چون شده [illegible] | روز فیروزی چو ماه چارده [illegible] کرد

وز چه تعظیم این روز همایون بود [illegible] | ماه شعبان را معظم ایزد دادار کرد

در حقیقت [illegible] | حق ز دریای [illegible] گوهری شهوار کرد

در حقیقت روزی شگفت از باغ [illegible] | کز جمال خود همه آفاق را گلزار کرد

ماه شعبان [illegible] | مهدی موعود دیدار [illegible] کرد

چار امام و نه پدر هستند از این فرزند نام — کار زد او را در امامت ختم اثنا عشر کرد

عید روز زادن این تاجور مولود را — خسرو صاحب قران دارای گیتی دار کرد

حیدر کرار یار ناصر الدین شاه باد — چون چنین خدمت به پور حیدر کرار کرد

صاحب این عید نیز آمد که فرماید ظهور — خواهدش بر لشکر منصور حزب الله کرد

بر سریر سلطنت شه را فراوان عمر باد — کز پی ترویج دین حق فراوان کار کرد

هر چه آثار نکو در عالم است از خسروان — زان همه افزون بهشت و جهان آثار کرد

این سفر کامسال زی ملک فرنگستان نمود — شاه گیتی گرد کارش معجز اشعار کرد

پیش از این هم یک سفر سوی همال فرنگ شاه — این سفر را هفت ماهه دیگر بار کرد

هرکس رفت و دید باز آمد بدان عبرت نگاه — طی منزل در بروج گنبد دوار کرد

تا که باز آرد ز هر مملکت آثار بهی — وز همه ترتیب کار آن را به خود هموار کرد

در عیادتش عم را داد حسام السلطنه — ملک گیر شاه را بر دشمنه اظهار کرد

چون که باز آمد بپا داشت نکو کار زمان — بهر عم خویش تشریفی گران ایثار کرد

مرحمتهای نهانی زد شهنشاه جهان — در چنین خلعت بهر روز کار را اظهار کرد

اینکه از تشریف فرد جنس خوش رنگ — زیب پیکر بهر تشریفش قبا جا کرد

وه چه تشریفی که نور گوهر الماس شمسه‌اش — شمس را پنهان ز رخ اندر حجاب تار کرد

وه چه تشریفی که حق در کارگاه صنعتش — با پرند آسمان پیوسته پود و تار کرد

راست پنداری که تشریف عطا سلطان — در نه چرخ انجم پدیدار گوهر شهوار کرد

بر چنان فرخنده تشریف چنان فرخنده مهر — مردمان را جان و دل ایثار کیفی نثار کرد

چند امیری کز درایت نصرت افراشته — دولت سلطان و دین احمد مختار کرد

شاه را حق داده شمشیری که درخشان جوهرش — روز هیجا خصم را ثابت و سیار کرد

آنکه روز بار حدتش خانمان اهل خشت — آنکه روز رزم خشمش بارها اهمال کرد

قلزم جوشنده خواند چه او شد موج زن — ضیغم کوشنده خواند چه او پیکار کرد

تحفه الهامی ایمن لبس کیش کهربای سیمنی — در چنین عیدی شمس بمدحت هدیه دربار کرد

تا تواند باتش خود سپهر فیض ابر — گوهر از فرش راعیان دلها پدیدار کرد

جاودان فرمان روا باد آنکه رای [illegible]   کار چهر تابناک داور گوهر بار کرد

در ستایش شاهزاده حسام السلطنه گوید

عید مولود شه ماجد کرمان فر   باد مسعود مبارک به همه جوخ ظفر

شه بزرگ خسرو کیهان جوکاه   تیغ زن چهر شاهنشه خورشید ضمیر

حلم حشمتش افراشته چون افریدون   خشم نصرتش آراسته چون اسکندر

بهر خصم افکنی و حراست تو بازی تیغ آزاد   نه مثال است کسی دست و ره رسته بکمر

فلک از زرد برافتاده زهر دست بلند   همت و حشمت او مهر فلک را زبر

بخت با اوست بهر جا که گذار اوراست   فتح او راست بهر سو که فرستد لشکر

آن سماحت که فصاحت و سخن اوراست   آن سپهر است که عدل و کرم او را محور

همه پرورده و مجد است و نکوکاری ازو   همه پرورده و داد است و جهانداری و فر

نام نیکش شده مشهور بهر بقعه و اقلیم   صیت جاهش زده مهرین بهر بقعه و شهر

خرم آن باغ که چون او بودش نیک نهال   نامی آن بحر که چون او بودش پاک گهر

هر دیاری که خلیق تا مورش داد است   از بهارست و بهشت برآراسته تر

ظلم ایست در آن مرز که او دیوان است   فتنه را خفت در آن شهر که او [illegible]

نام نیکو بجهان گنج پراکنده اوست   ملک آن راست اگر گنج پراکنده بزر

آنچنان کز اثر صرفی از او خشم   هرگز از بار نیفزود بهی شاخ شجر

شرف آمد و ختم از همت او در خیال   نعمت آماده شد از همت او چون گوهر

رسم او همچنان راسته حاتم ز میان   خلعت و نعمت بخشنده فریدون دگر

نجابی بنده ندانم کسی از اهل سخن   کش تشریف شرف سر بر افراشته تر

دارد امید بدین مدحت نظم ابیاتی   کمر او هم ملک افکنده از گوهر تر

تا جهانی است خرامد در آن جاودان   باد فرخنده و میران جهان فرمانبر

در جهان داور منصور سرافراشته اند

علم نصرت و اقبال شهنشاه پرور

تا دم شد نجم زلف [illegible]   با روی عشق سرا کرد حسن توام [illegible]

کرده آهوی دلم را لحظه‌ای تیر نگه / در بیابان مژه شیر نگاهت نخجیر

در پی صید من از طره و ابروی و مژه / که کمند آوری و گاه کمان گاهی تیر

صنما نیست دل‌دار تو را سیم برا / نیست با رنجه چرا‌ی عشق مرا بیهده گیر

من خود این فال زدم تا که بدیدم رخ تو / کافرست سلطنت حسن تو در عالم گیر

گر ز ابروی و مژه تیر و کمان برگیری / یکه لحظه کنی ملک جهان را تسخیر

با غم عشق تو در عشق چرا نه سپرم / هیچ نی کست که در عشق چرا [illegible]

حالیا تا که تورا دست به دامن [illegible] / باده بیا و قدح نوش و ز نی ساغر گیر

که بگوش دل من گفت سروش امروز / روز جشن است الله بود عید غدیر

اندرین روز زهر مهر بر دان احمد / کرد سلطان نجف را به جهان امیر

گشت سلطان نجف شه اندر [illegible] / که نبی راست ظاهر و باهم وزیر

آنکه عرش ایزد داد از عظیم اسم حکیم / وانکه حب احمد مختار رسول است و وزیر

جلوه شاه عرب آنکه بود [illegible] / در نهان [illegible] جهان [illegible]

آن امیری

آن امیری که نبودش ز پس پیغمبر / هیچ ذات احدیت به جهان [illegible] نظیر

جوئی ار دفتر وصفش نتوان خواند [illegible] / گر فلک صفحه شود ای همه [illegible] دبیر

ای همه خالق و کوثر مخلوق [illegible] / آن [illegible] لذتش طیبی [illegible] قصیر

چند زعشق خورشیده شد پاک عیار / [illegible] که به بیند ز دل [illegible] اکسیر

طوطیا گشته ز خاک در شاه نجفم / [illegible] به بیند شب تیره [illegible]

احمد از شمس [illegible] / در سپهر شرف [illegible] نظر

ای کلف بر رخ ماه [illegible] داغ [illegible] / لطمه زد [illegible]

عذر خواه همه [illegible] گنه [illegible] / چه کند با رضا اگر [illegible] عذر پذیر

ای صفات احدیت [illegible] ذات تو [illegible] / که [illegible]

دست تدبیر تو [illegible] / [illegible] تقدیر

کفر با مهر تو [illegible] دین [illegible] / [illegible] تصویر

داد خواه آمده ام [illegible] / ای غضنفر [illegible] داد [illegible]

عرض جاه تو شاهان که ندارند الکه — همه اهل جهان را تو که اکنون خبر

دست بوست تو بود زانکه تو در شب خدای — زنده فرمای و میران و به کنیای دیگر

قدرت مهر توام که رود از دل که مرا — با دل آینهٔ مهر تو چو سنگی با شیر

زان به ملک سخنم گشت لقب الهامی — که مرا مدح تو الهام شد از حی قدیر

تا رخ باغ شود همچو طبرخون بهار — تا شود چهره گلچهره آزاده چو زریر

در مدح حضرت یار رسد خواه تو را چون صبحدم بید امام ثامن

دور رخ آمده گلافروز و بر آمده تغییر

همچو خضر آب حیات از لعل جانان یافتم — بودم از بی نان نقش سرمایه جان یافتم

مو به مو دم عشق از آن لب جان افزا ببرد — ره به ملک خاتم نیک سلیمان یافتم

دل نهادم تا به مهر دوست صاحب دل شدم — سر نهادم تا نشان رسمان یافتم

سالها در ظلمت زلف دلم چون گشت — تا به عین او نشان الحیوان یافتم

کم شد دلبرا که در عشق تو شدم بی قرار — جستجو کردم در آن چاه زنخدان یافتم

آنچه دیدم از آینه آنکه

آنچه دیدم از آینه دیدم آنکه دارد او هم — از فروغ روی جانان کام خندان یافتم

گشتی خود را که بی کنگره بود بار — پیشگاه طلعتش مانند کنعان یافتم

راه دیدم زد به بستان نرگس شهلا بود — آن خدنگ تیر دار را همدستان سلطان یافتم

ذره بودم چو خورشید شدم انجم — دیدنی مقام از مهر سلطان خراسان یافتم

آن صفا اندر که من خود را که افلاک از وجود — ذره نسیم مهر او چون غنچه خندان یافتم

آن دل حق که خاک طوس از آن — زان فروغ پایه او را کیوان یافتم

یک شب بر زر روضه او خویش را دیدم — ره چو احمد بر حریم عرش ربانی یافتم

زر نگار ایوان ماه او را شد حشم — بر تر از ایوان قصر نه ایوان یافتم

کو مهر کان کرامت گر گفته در رود — خلق را مستغرق دریای احسان یافتم

خوان نعمت جود او گسترده در عالم جهان — زان خوان نعمت را به پیشه مهمان یافتم

گر تصدق گویم این دیدم تو اکنون نشان — منبعها در عالم معنی از آن جوان یافتم

کعبه دین است او من که را دریای دل — در طوق در کهش جا و مسکن یافتم

چشم دل چون برگشادم بهر بر کلمات عرش را کرد حرمش کرم حملش باهم

گو همی گفتی چه بدیدم زعشق درگاه تو خویش را با خاک لیز درگاهت باهم

روح گفتی ملکی سر پرده بودم شرم خرم از ابر ولای تو چو باران باهم

بهر عشق را ایران کوی او آراسته باغ رضوان شاخها با درختان باهم

چرخ را تا از حریم دوش دکان تنگ اختر قندیل فروزان در شبستان باهم

ضرارا چون گشودم دیده از راه دقیق لذت حیوانی بستر در شخص انسان باهم

بهر آیات قرآن در مدح او است مدح او ناطق من از آیات قرآن باهم

ای ضراعتی که چون گدم [illegible] تو لامکان بخش فراز [illegible] باهم

چاکرت شوخ زان دوران عدل دزد ره پیرامن دکوی کریمان باهم

راستی [illegible] زنخ [illegible] که [illegible] دار بهر [illegible] از مهر تو آتش گلستان باهم

کامران درد [illegible] هرچه کردم آرزو در این جهان باهم

خویش را روز جزا در حضرت پروردگار ربی [illegible] شفیع [illegible] غفران باهم

وله

وله فی المدح

هلال غره شوال را ز دوده جام بدید گشت چو تیغ خلایقان زنیام

چو ردی داده سلام هلال را که نامی خمیده پشت بر آمد ز چرخ مینا فام

خدا ز روزه کشور خود از دادن [illegible] چو روزه داران لاغر شد و ضعیف اندام

بگفت همین جای بدید گشت [illegible] که [illegible] که از می کشید باید جام

کنون نگوشه ابرو هلال زندان را خبر دهد که سرآمد زمان ماه صیام

حرام کرد می ازرانکه ماه روزه را کنون مباح شد آن می که پیش بود حرام

مقیم مسجد بودم دهی اگرچه کنون کنم بمیکده ساکن اگر دهند مقام

زمان زمزم حاجی آمد [illegible] هزار شکر که رستم ز [illegible] عوام

کنون ز کوع صراحی بزم مستان بین [illegible] ز چنین [illegible] رکوع امام

خوش آن همه [illegible] [illegible] از کف [illegible] لطیف اندام

خوش آن جامی [illegible] که بطاق آرزوی علم شهنشه اسلام

حسام سلطنت آن نامور امیر که هست / درنده ناخن تیغش چو پنجهٔ ضرغام

برو ضیا زند و وقت ضمیر او خورشید / کند حذر ز نهیب حسام او بهرام

زمانه نوری چون تجلی گسسته عنان / مدبّت او نسپردی کسی خلای زمام

نه جوهریست بآیین عزم او جنبش / نه گوهریست که دارد چو حزم او آرام

خدایگانا در نامهٔ ملوک جهان / ترا بلخت بمردی نگاشت باید نام

دل عدو شکند هیبت تو چون بزنی / صف سپه شکند صولت تو چون صمصام

[illegible] / تو در نبرد و دلاوری ز [illegible] پیام

شهان جهان نگرفتند اگر به تیغ و سپاه / تو شهر و باره گشایی همی به پیکان [illegible]

هر آنکه گردن خصمی بلطف تو ببرید / دگر نگردد گرد دلش غم ایام

چو پسته هر که بخندد بعهد تو خوشی / زمانه آتش بلا آرد ز [illegible]

اگرچه چرخ بپرورد شیر مردی / زمانه را چو تو شیری بروز [illegible]

هلال نیست که گردد پدید هر سر ماه / ز رشک تیغ تو کاهد بچرخ بدر تمام

همی بگردد

همی بگردد تا گرد خاکدان فلک / همی بتابد تا در دل فلک اجرام

ز فیض رحمت پروردگار در راه شاه
ترا سعادت جاوید باد و عز مدام

عید مولود شهنشاه ملایک پاسبان / از سعود مبارک بر خسرو کامران

شرزه شیر بیشهٔ مردی حسام السلطنه / آنکه تیغش سرفشان است و سنانش جان ستان

شهریار راستین و مهر دریا آستین / قهرمان ماه طلعت داور گیتی ستان

بازوی مردان ایران تیغ [illegible] / دادگر ملک خراسان [illegible]

کی بود جان از دم شمشیر او [illegible] / [illegible] آسمان

عمارت که [illegible] / آتش [illegible] با حسام [illegible]

یک بیت ضمیمه

ای که در رادی نزاده چون تو مام روزگار / ای که در مردی ندیده چون تو چشم آسمان

ای خدیو دادگر [illegible] / [illegible]

چشم کس نادیده از تو ظلم غیر از کان و یم / گوش کس نشنیده از تو زور غیر از [illegible] کمان

مدح تو غیب است و وهم از دل آگاه نیست | کس ز غیب آگه نباشد جز خدای غیب دان

وهم از گوید تو را نه گر کمال معرفت | پایه قدر تو جا دارد بفرق فرقدان

وصف قدر تو پایه جاه تو باشد ای امیر | وهم کوته بین ز راه خاک تیره زمان

از زبان یار در شان نشد پایه تو وهم | گر کسی پا برو رود زی آسمان تا ریسمان

هم از آن به در دعا گویم چه یارم گفت | ای امیر کامران وای خسرو [illegible]

تا بپاید آسمان و تا بماند روزگار | با رخ فرخ بپای و با دل خرم بمان

هم بدرگاه تو الهامی بماند تا [illegible]

تا نشان گوی تن شد از دل و جان جاودان

عید قربان آمد ای دلبر [illegible] | [illegible] ده که جان سازم فدای جان تو

نیست کاری جان فدا کردن براه [illegible] | جان چه باشد آنچه دارم آن تو

من کدامم کیستم از خود چه دارم چیستم | از تو دارم هر چه دارم جمله باشد آن تو

در بساط عشق تو هم دست بازد با قضا | کشته روزی کند هم تیغ بران تو

روز محشر

روز محشر می‌زنم بر شهدای [illegible] | گر بخون خویشتن [illegible] دامان تو

دانه و دام دلم شد در بیابان [illegible] | خال هندوی تو و گیسوی مشکین [illegible] تو

همچو مرغ نیم بسمل اندر خون خود پر میزند | در درون سینه دل از حسرت مژگان تو

در بهشت از بهر تشبیه [illegible] | در بهشت روی تو آن زلف چون ثعبان تو

لؤلؤ و مرجان ز درج دیده میبارم | [illegible] لؤلؤ و مرجان تو

هیچ مندیشید ز خشم خواجه آزادگان | من عجب دارم [illegible] نرگس فتان تو

صدر [illegible] | حلقه [illegible] تو

[illegible] | [illegible] تو

گویدش [illegible] | [illegible] تو

سعد اکبر گویدش [illegible] | [illegible] تو

گویدش [illegible] | [illegible] تو

ای سپهر عزت و رفعت که جا داری | گر بگویم [illegible] دربان تو

روح قاآن چهره دلبر زیبا پای عدم / سجده از خجلت به پیش جوهر پایان تو

نقشی هر کز نعل رخش چابک دیدار کرد / گر شود خلق جهان [illegible]

صاحب جلدی دبیران اکلیل ثبتم / مهر تو خلد تو باشد قهر تو نیران تو

تا تو کردی جای اندر مسند فرماندهی / آنکه هر کو گشتی سر بر خط فرمان تو

هست کیهان شاه اکنون با عدالت گستری / کاندرو دید کس آه و عدل در دوران تو

تو منی و آل او را پیروی در دین حق / شافع جرم تو در محشر بود ایمان تو

که تو را پیر و ابو ذر نور شه با رحیم / چون نخواهد تا تو که دیده گریان تو

حلهٔ رحمت ز مهر مرتضی پوشیده / تا نه بیند کس بمحشر پیکر عریان تو

هر که زد کوس هنر در سینه دانشوری / قبض تیکت [illegible] میدان تو

تو نه مرد [illegible] جای تو را لکاخ بود / در تنور دل کباب سینه بریان تو

تا دمد هر صبحگه خورشید تابان از افق / پرتو افکن باد مهر عارض رخشان تو

فخر کن الهامی از فخر پیمبر زادنی / زانکه مدح حضرت است زینت دیوان تو

وله

وله در مدح امام عصر عجل الله فرجه

گر تو آهنگ جمال از نقاب کنی / خاک را چهره ز خون دل لاله آل کنی

تو بس ناز خرامان بر صف عشاق گذار / که شهیدان ره عشق را همه پامال کنی

یار با تیر مژه رخنه بدینم کردی / تا چها با دل خونین ز امسال کنی

در بر تیر غمت دیده نشان خواهم کرد / گر تنم را همه پر رخنه چو غربال کنی

شهسواران همه بر پا بسم اسب تو اند / گر تو جا بر زبر توسن اقبال کنی

شود از بارگه آزرده تن نهمت / اگر از برگ گل نسرین پرمال کنی

زان بدامن ایکیم شهره شوی که مرا / سنگباران ز پی از شوخی اطفال کنی

مرغ گلزار تو ام نغمهٔ عشق تو زنم / از چه با سنگ غم خسته پر و بال کنی

بزن و کوی برار پیکر بیجان بینی / گر نگاهی که رفتار بدنبال کنی

از رقفای زنی قافلهٔ ایمان را / ره زنی گر تو بدین شیوه و منوال کنی

مرغکان چمن خلد شکار تو شوند / دام از زلف سیه دانه گر از خال کنی

آفتابی تو که بر پای فرو بسته هلال / چون نیمی ساق آراسته خلخال کنی

شکوه با قایمه موجود کنم گر تو چنانی / رخنه در دین قسیه ارکس محتال کنی

مهدی آن دادور که زمان را که تقدیر خدای / که تو ام روی خود آینه تمثال کنی

گر بیدار از شعف عرش برافرست شه / خواهی ارتکیه تو بر کرسی اجلال کنی

ای خداوند بری عالم که تقدیر از دم / پاک روی زمی از فتنه دجال کنی

گر با وجود شیاطین تو رحمت نکنی / همه را بهتر از اوتاد و ابدال کنی

گرچه پیغال رساند تخلدی روزی / تاج ابنی رتبه تو زیب سر سگال کنی

گر به آدم خاک که همه زان بود که تو / پاک و پاکیزه ابتی از طین صلصال کنی

گر بهیبت فلکی چشم نگه باز بند / کوه را سبک بار سبکتر از بال کنی

ور تو بازو چو تو با تیغ برزم افرازی / آب در سینه دل و زهره اعمال کنی

گر تیش روز جهان زعدم تا به وجود / گر بخواهی همه جهان خلق تو در حال کنی

ور فتی ظلم برار عدل شد روی زمین / جا به جا بر کوه صرصر تک جوال کنی

چه شود

چه شود گاهی دو با تیغ کج شرحه ای / ثبت دین راست اساسش همه اکمال کنی

تیغ بر کش که ز دشمن شه گیتی تیز / از چه در کشتن اینهمه اهمال کنی

خنک آن روز که از خیمه بیداری / روی گیتی همه را پاک ز اطلال کنی

ما همه منتظرانیم که شاید سوی ما / نامی از فضل خویشتن ارسال کنی

عمر شیخ ببرد از درون اگه تحق / پاک از روی زمین مذهب جبال کنی

چه شود گر عمر و رخ رکنه الهامی را / از شفاعت بصف محشر خوشحال کنی

ار گناه گله بنده زمینزان ثواب / گر بحشر ش نظر لطف با عمال کنی

هر بهاران تحفی ای گل گلزار رسول / بلبلی را تو سراینده د قوال کنی

[illegible]

از کتاب حسن منظر اوست
که در بیان حال خود با معشوق
منظم اورده است

بسم الله الرحمن الرحیم

ای از تو محیط مرکز خاک / نه منظر برکشیده افلاک

روزی ده ممکنات جودت / نام آمده واجب الوجودت

جز بر تو نمی سزد ستایش / الا به تو نیست خوش نیایش

ای نور ده چراغ بینش / موجود ز جودت آفرینش

برتر ز خیال خلق ذاتت / سرگشته عقول در صفاتت

حسن از تو گرفته خلعت ناز / عشق از تو نیاز کرده آغاز

بی منتی دستگیری و بی نظیری / قیوم و حی و قدیری

کلاخ فلک

کلاخ فلک از تو برکشیده / مطلع رخی از تو آرمیده

خورشید به بر قبای زربفت / پوشیده و از تو کرده [illegible]

پاکان همه عاشق جمالت / سرمست ز باده خیالت

شاه از تو تخت عشق سرمد / سردفتر عاشقان محمد

فی نعت النبی

زیر افکن تاج چیره دستان / سرسلسله خدا پرستان

بیضا علم و ستاره مرکب / قرشی حشم و براق مرکب

اول غرض از نظام عالم / آخر نبی از نژاد آدم

آن کو به تاج تارک عشق / اقلیم ستان ملک عشق

فرمان ده سرکشان بالله / سالار پیمبران دالله

خورشاه و فرشتگان سپاهش / بر ذروه عرش تکیه گاهش

سلطان نبوت آفتاب اد / معجزه چار زمین کتاب اد

ایجادکن جهان وجودش   عالم همه ریزه خوار جودش

جبریل غلام آستانش   و آینه سرای آن نقش

بار از خدا درود بسیار   بر آن شه پاک و آل اطهار

در منقبت مولای متقیان امیر المؤمنان ع تحیة الله گوید

دیده ملک ممالک عشق   آن مرشد و پیر سالک عشق

داماد و پسر عم پیمبر   مولای جهان و حی داور

شاه ولی سرای علی عالی   آینه ذات لایزالی

مرد افکن بدرد مهر صفاتی   صاحب علم و سپه بدر و حنین

آن دست که گشت دست یزدان   سلطان امم و شاه مردان

آدم ز تراب و بو تراب او است   نوری که طفیل آفتاب او است

زد اطلس چرخ دیده تزئین   خود کرده به بر لباس پشمین

بر ده وحینه هم دکان ازاد رفعت   خود کرده بنان جو قناعت

بر پاشو دین

بر پاشو دین ز ذوالفقارش   وز پاره پور تا جدارش

هر یک پسر برا حمدی شاه   بر جای پدر خلیفه الله

خاصه ملک زودیده مستور   در هر دل ازو طلیعه نور

نام آمده صاحب الزمانش   در قصه زبان و آسمانش

الهامی از این ده و دو سرور   یک مرتبه بود در دو کسوت

در مدح حضرت صدیقه کبری ع گوید

این تاجوران عرش مسند   اسعد ز گوهر محمد

مادر همه را مبدل عذرا است   کو را لقب از خدای زهرا است

آن عصمت کردگار بیچون   کز وهم صفات اوست بیرون

حواش کنیز و بنده آدم   عیسش غلام و برده مریم

بر رفته وجود ازو فرشته   در روز و شب گشتان سرشته

آن پرده که حجاب فرات است   یکدانه در محیط عصمت

زاندم که خدای آفریدش | جز دیدهٔ حق کسی ندیدش
مهر و مه از رخ بحسن شهره | جاروب کش سرایش زهره
انگشت حنای سرادق او | جفتی چو عنایت لایق او
زهرا که خدا نجیبه گفتش | جز شیر خدا نبود جفتش
یا رب تو بحرمت هر دو | وان باب جلیله افسر او
بخشای گناه در قیامت | از بیم عذاب ده سلامت

در مناجات گوید

ای شورش عشق از تو شوری | مهر و مه و انجم از تو نوری
منظور تو در عشق مارا | در منظر حسن آن دلارا
زین نامه که هست دفتر حسن | نامیست بنام منظر حسن
مقصود تو در تو دیگری نیست | جز حسن تو حسن منظری نیست
بر حسن و عشق اگر نیایش | آرم بتو کرده ام ستایش

یا رب ز شراب

یا رب ز شراب عشق جامم | لبریز کن و برآر کامم
از عشق تو دوزم بخش شوری | در دیده دل فروز نوری
هم ترکی وصال فرمای | وانگاه درم ز هجر بگشای
شوری بدل از محبت انگیز | کن بیخودم و ز خویش بگریز
از ما و منی رهائیم ده | پس با خودت آشنائیم ده
شوریده سر از محبتم کن | دل زنده ز مهر عترتم کن
هر چند سیه دل گناه کارم | لیک از کرمت امیدوارم
در ضعف بدای خدای ذوالمن | ابلیس گناه بجوید از من
گر از گنهم بترک ترنیست | در رحمت تو بزرگ ترنیست
تو خویش مرا چه آفریدی | در ذات من آنچه بود دیدی
آگاه بدی ز خوب و زشتم | گر اهل جرم و یا کنشتم
علم تو بخلقت فعالم | می خواستی بخویش بد کالم

از کتاب بستان فاتح الحاجات که در حالات امام همام موسی ابن جعفر علیهما السلام بنظم آورده

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه جان را داد مسکن | چو یوسف اندرون محبس تن

بنام آنکه دلها کرد نخجیر | ز عشق آنکه نشاند بر پای زنجیر

جهانبان کارفرمای یگانه | گناه آمرز مردم بی بهانه

جنون بخش دل شوریده حالان | جزا بخشنده نازک خیالان

زبان داننده هر بی زبانی | سخن سازنده هر نکته دانی

پناه ارکان دهر آوارگان را | رحمت چاره گر بیچارگان را

ضمایر را بعلم غیب دانا | خلایق را خداوند توانا

انیس خاطر خلوت گزینان | چراغ افروز بزم شب نشینان

غریبان را بکنج غم پرستار | طبیب دردمندان دل افگار

گرفتاران

گرفتاران زندانخانه غم | بپادش در شکنج بند محکم

فرح بخش دل اندوهناکان | فروغ افزای روشن جان پاکان

نمک پاش جراحتهای کاری | قرار هر دلی در بیقراری

شکر ریز مذاق تلخکامان | سحرگاه امید تیره شامان

جز او بیچارگان را دادرس نیست | جز او کس در بلا فریادرس نیست

بظاهر خانه او کعبه گل | بباطن منزلش در خانه دل

ز چشم سر جمالش گر نهانست | بچشم دل گرش عینی عیانست

ز دلهای شکسته تحفه گاهش | شهیدان بلا تکبیر سپاهش

مبرا ذاتش از هر عیب و نقصان | نثارش هر دمی در سینه احسان

چنین یکتا خدائی راست کیش | همی گویم بجویم نیایش

گشودن زبان به که هر عرض حاجات
پی مناجات
بدرگاهش کنم سر از مناجات

خداوندا مرا بخشا زبانی | بجز ورزش در آن شیرین بیانی

مرا جا در صف اهل وفا ده | دلی پر نور جانی با صفا ده

ز دام هر بد و ناکس رها کن | ز خود بیگانه با خویش آشنا کن

تو خود دانی ز فرط تیره بختی | ندیدم در جهان جز رنج و سختی

نکردم [illegible] نیکی نه | ثوابی جز گناه اندر زمانه

بدی زشتی همیشه پیشهٔ من | خطا با صواب اندیشهٔ من

اگرچه روسیاه و شرمسارم | امید از رحمتت بسیار دارم

برحمت گر نبخشی گناهم | فسوس بر من و روی سیاهم

چراغ را بنور هدی [illegible] | مگر از اهل جرم تیره نباشم

اگرچند [illegible] او [illegible] گواست | هنوزش چشم سوی رحمت توست

تو با من آن کن ای رحمن غفار | که از [illegible] شه سزاوار

مرا در فقر گنج سلطنت ده | بتن زینت از لباس مسکنت ده

در این گیتی

در این گیتی مکن خویشم محتاج | در آن گیتی بده ز آمرزشم تاج

مرا محکم بجود خود فرما توکل | ز غیرم کن رها دلت توکل

جدا از هر دو رم بپیوند گردان | بباب خویش حاجتمند گردان

مگذار در دل جز غم خویش | ش آسائی ده از هر رنج و تشویش

تو حفظ از خبث اهرمنم کن | چو خصم تو است با وی دشمنم کن

مهل کاین خصم بر من چیره گردد | وزو تابنده روزم تیره گردد

بکن روشن جهانم یوم محشر | ز دیدار دل آرای پیمبر

مثنوی در نعت حضرت رسول گوید

شهنشاه رسولان مکرم | جهان دار و جهانبان هر دو عالم

فرازنده بساط و رفرف و تاج | شه کرسی نورد و عرش معراج

محمد آفتاب برج لولاک | که از هستی گرفت اجرام افلاک

طراز کارگاه آفرینش | فروغ افزای چشم اهل بینش

خدائی لیک چون ذات خدائی ‌‌ سزاوار لباس کبریائی

ز حق تا کاروان آورد سامان ‌‌ ز فرمانش بدست پاک فرمان

ز کرسی تخت بر ایوان جاهش ‌‌ گروه قدسیان یکسر سپاهش

نجوم از خرمن او خوشه چیند ‌‌ ز فلکش مهشا کرده‌ان گوشه چیند

ز شهر چشمش فردوس کامی ‌‌ ز باغ اهمش طوبی است شاخی

بدرگه بنده جبریل امینش ‌‌ بکلی ناسخ هر شرع و دینش

مدام ملکش در استقامت ‌‌ شده پیوسته تا روز قیامت

کشیده خط نسخ آیات تنزیل ‌‌ ازاو بر نامه تورات و انجیل

بهم بشکسته لشکر کافران را ‌‌ پراکنده بتان دست گلان را

شکوه او دم ناقوس بسته ‌‌ صلیب و خاج ترسایان شکسته

براقش چند گامی ناشمرده ‌‌ همه نه پاره گردون سپرده

کشیده پا ز در بر عرش دامان ‌‌ شده حق را به پشت پرده مهمان

وزان پس

وزان احمد طراز ملک هستی ‌‌ پدید آمد ره یزدان پرستی

برابر با نبی زوج بتول است ‌‌ که فرع نفس او نفس رسول است

امان به کز پس نعت پیمبر ‌‌ ثنای پاک دامادش کنم سر

در منقبت شاه اولیا گوید

سریر آرای ایوان هدایت ‌‌ امیرالمؤمنین شاه ولایت

امام اولین ملک جهان را ‌‌ خبردار آشکار و نهان را

چراغ چشم و روح جسم آدم ‌‌ نگین دار رسالت سر خاتم

طلسم گنج پنهان خدائی ‌‌ خدیو تختگاه کبریائی

علی عالی آن دارای دوران ‌‌ که قدرش رانده بر نه چرخ فرمان

بدانش لوح محفوظ امانت ‌‌ ببخشش گنج مکنون کرامت

سپهدار پیمبر زوج زهرا ‌‌ که از وی خطه دین شد مطرا

شهی بهر رسول برگزیده ‌‌ دل و دست [illegible] و گوی و دیده

پی اثبات دین کردگاری — هویدا نفی شرک از ذوالفقاری

کلید رزق جود بی‌دریغش — فنای خلق در دندان تیغش

که جز آن اشقی ز آل هاشم — جهنم را [illegible]

جواد بر کوثر احمد که ساقی است — که غیر از وی خدا را دست ساقیست

که را دخت نبی بانوی مشکوست — که را خیبرکش نیروی بازوست

نبی را کیست صاحب سر معراج — که را نفس خلافش بد به سر تاج

علامی وافر از یزدان دادار — بر آن داور که امرش را الف سالار

دگر بر جفت او دخت پیمبر — صد او بدان دین را پاک یار

دگر بر یازده فرزند پاکش — که هر یک شمع تابناکش

در مدح باب الحوائج موسی بن جعفر

سرود کربا دل پریشان کنم یاد — درود از سینهٔ رنجیده سرداد

پناه خلق و فرزند پیمبر — امام معصوم موسی ابن جعفر

اسیر حلقه

اسیر حلقه بدخواه ملعون — غریب افتاده در زندان هارون

صفی‌الله را تاج نتایج — شه دنیا و دین باب الحوایج

شهید زهر کین فرموده بند — ز دنیا رفته دور از جفت و فرزند

برابر کربلا را کاظمینش — غنوده خود به تربت جد حسینش

فراز تربت آن گوهر پاک — دو گنبد برکشیده سر به افلاک

وزان مهر دو ضریح در باز زیبی — که معرش است آن دیگر چو کوکبی

گران شاه از خلافت تاج بودش — بارش از صاحب معراج بودش

نموده روز لیلی جهان را — چو یوسف خسته در زندان شقا را

سهی دیده گویا کون ثالث — زبد کرداری فرعون است

خلیلی کنج زندان منجنیق — ز زهر اندر چنگ نار و چرتیقش

ندانسته بجز اندر شبانه روز — ندیده روی مهر گیتی افروز

اهل دل آتش زار اندر آتش از غم — ز آتشش بر گل رخساره شبنم

شکفته دار سال و مه ز خویش | نهالی بر بهار از سر خویش

نگشته خاطرش از غم دمی شاد | تنش لرزان چو بید از خلش باد

چو شیر ار بود در زنجیر تقدیر | نباید عار شیران را ز زنجیر

نه هیچ از بندگی یکدم جدا بود | نه کس در خاطرش غیر از خدا بود

نخفت اندر نهالی صبح تا شام | برای سجدهٔ حق نقش اندام

نکرده وزان بروی نسیمی | نه او را غیر زندان یار ندیمی

نه یک همدم که با او راز گفتی | حدیث غربت خود باز گفتی

رخش جسیلی خود جود زمانه | تنش نیلی ز زخم (ضرب) تازیانه

هر آنکس تکیه که او بر خاک برداشت | نه خواهم نه برادر [illegible] داشت

به بخت زندگی کرد [illegible] | بباید مدت تا پایدارم

[illegible] ادبار کیم | نخواهم [illegible] ره تویم

بدان تن [illegible] این راز [illegible] | که خون خیزد ز چشم سنگ خارا

سرلوح

سرلوح شیخ و مرشد خویش گوید

کنون گویم ثنا مرد خدا را | سمی مصطفی و مجتبی را

شهی دنیا بچشم همتش دون | کشیده خط آتش بر کریم دون

یکی شمعی دلم کاشانه او | روانی روشنم پروانه او

هزاران چون منش مولا شمرده | ارادت را بکویش سر سپرده

دل پاکش پر از تسبیح و تقدیس | چه جان عیسی و چون عقل ادریس

روان خانقه داران افلاک | مراد را خفته اندر پیکر پاک

بدرویشی برآورده سر خویش | فراتر برده از فهر افق خویش

چه [illegible] از دفتر احکام خوانده | زبان او سخن را بالهام رانده

نیام اندرده ارشاد را کوس | سپهر و کرده خورشیدش زمین بوس

[illegible] ده [illegible] را به تحقیق | [illegible] رتبه مرد صدیق

شکسته [illegible] رهند ناسوت | گزیده جای اندر بزم لاهوت

دلش در سینه یکدنیا ز خورشید — نفسش در خرقه یک عالم زبرجد

بود هر کس که با او در دلم پیش — گمشته حرمت هر مرد درویش

از و کرشد در هر حلقه افشا — عجب فیض ایزدش بر خلق داد

بفرق پاک دستارش گواهی — دهد کز فقر جهان او تاج شاهی

هدایت را بموج آورده دریا — زده چتر ولایت بر ثریا

فلک را حلقه داران صوامع — ثنای حضرتش زینت جوامع

برار کرده جلال سرمد — حسن خلقش چه نام نامی اد

ز رحمت یکنظر بر من چو بکشاد — مرا آزادی از بند غمان داد

به پیش درم اگر چند از حضورش — تجلیهاست برجانم ز نورش

چو هر ادنا شه بعرفیه برترق — مرا در سایه زنهار رزق

چه چه غم از گردش ایام دارم — که اندر سایه اش آرام دارم

بماند تا جهان باشد وجودش — هزاران بنده چون من در سجودش

عم عم عم عم عم

عم عم ع

